نام رمان: ازدواج به سبک یهویی

نویسنده: kiya dokht

ویراستار: HAD!S

ژانر: عاشقانه، طنز، درام

پست1

نمی فهمم! مگه من از خدا به خاطر اینکه منو از مشکلات زندگیم سالم بیرون آورد تشکر نکردم؟

چی شد پس؟ هنوز آب خوش از گلوم پایین نرفته بود که سرنوشت لعنتی دهنمو باز کرد و به زور هر چی زهر بود، تو حلقم ریخت! مشکلات همین طور یکی یکی به سمتم هجوم آوردن!

امیدی به من هست؟! منِ زهر خورده؟!

از مرگ بابام 2 ماه می گذره...تو این دو ماه از نظر روحی حال خوبی نداشتم...سنم کم بود برای یتیم شدن...تقریبا یک هفته پیش که فهمیدم دانشگاه و رشته ی مورد علاقم قبول شدم، با خودم فکر کردم اتفاقای بد تموم شده و

حالا زندگی دوباره روی خوشش رو بهم نشون داده...پس چرا روی خوش زندگی رو با اتفاقات تلخ گذشته به خودم زهر می کردم؟...زندگیمو با برنامه ریزی مثل قبل کردم.

مامانم از شوق سر از پا نمی شناخت...اونم حالت روحیش با دیدن من بهتر شده بود...خوش حالیشو که می دیدم نسبت به آینده امیدوار تر می شدم...شدم همون آنیسایی که چند ماه پیش بودم...

تا اینجا همه چیز خوب بود، اما امروز ظهر همه چیز بهم ریخت!

وقتی با تاکسی تسویه حساب کردم از ماشین پیاده شدمو وارد حیاط آپارتمان شدم...چیزی نگذشت که طبقه ی چهارم بودم...کلید انداختمو درو باز کردم. خم شدم تا بند کفش اسپرتمو باز کنم، اما با صدای گریه ی آشنای کسی، سره جام میخکوب شدم...کفشامو بدون اینکه بنداشونو باز کنم، به زور و با عجله از پام بیرون کشیدم و با سرعت راهروی دو متریه خونمون رو طی کردم. با دیدن مامانم که به پای یه خانوم دیگه افتاده بود شکه شدم!

- تو رو خدا...محض رضای خدا کاری به دخترم نداشته باش...منو بکش اما زندگی دخترم رو خراب نکن...تو رو خـــــــــــدا

و گریش به هق هق تبدیل شد. ناباور صداش زدم:

- مـــــامـــــــان؟!

با چشمای به خون نشسته نگام کرد:

- اومدی آنیسای مامان؟

بی توجه به سوالش پرسیدم:

- اینجا چه خبره؟!

همون خانومه به سمتم برگشت...ناخودآگاه از خشم و نفرتی که تو چشاش بود، به خودم لرزیدم...تقریبا هم سن مامانم می بود...کمی آنالیزم کرد و رو به مامان گفت:

-خوبه! دخترتم مثله خودت قیافش دوزار می ارزه...بردیا راحت تر راضی می شه زیبایی تو باعث شد داریمو ازم بگیری و حالا کاری می کنم که زیبایی دخترت همه چیزتو ازت بگیره.

با زدن پوزخندی حرفشو به اتمام رسوند و بلند شد...نزدیکم اومد و دقیق تر بهم خیره شد. کمی خودمو جمع و جور کردم و با نگاه ترسیده و سردرگمی بهش زل زدم. رنگِ نفرتِ نگاهش کم شد. با صدایی که انگار از ته چاله چوله ها بیرون می اومد گفت:

- خیلی شبیه باباتی!

قبل از اینکه گرد شدن چشامو ببینه زود اونجا رو ترک کرد...من موندمو مامانم که اصلا شبیه مامانی که صبح قبل از رفتن ابراز احساست زیاد نبود...مات شده به گوشه ای زل زده بود. متعجب نگاش می کردم که صدای زمزمه وارشو شنیدم:

- دیدی چی شد؟

لبخند کج و متعجبی روی لباش جا خوش کرد:

- آنی دیدی چی شد؟

نگاش آروم آروم به سمتم برگشت و با چشای گرد شدش گفت:

- اگه بابات بفهمه قراره چه بلایی به سر یه دونه دخترش بیاد می کشه منو!

یهو جیغ بلند و غیر منتظره ای زد و روی سرش کوبید و فریاد زد:

- آنیسا بدبختت کردم...نابودت کردم...من می میرم ..بدون تو می میرم .

به خودم لرزیدم و وحشت زده و ترسیده تر بهش زل زدم... مامان زار می زد و منی که هنوز تو شک حرفای خانومه بودم طاقت نیاوردمو داد زدم:

- مامان همین الان بگو چه اتفاقی توی این خراب شده افتاده؟

آروم شد بهم نگاه کرد...چونش لرزید و با زانو روی زمین افتاد...دلم نیومد حال خرابشو ببینم... به خاطر عجول بودنم خودمو لعنت کردم...رفتم و یه لیوان آب از آشپز خونه براش آوردم...یه ذره از آبو نوشید

پست 2

کمی آروم شد اما هنوز بغض داشت. روی کاناپه نشوندمش و خودم هم پیشش نشستم و بهش زل زدم.

- آنی این زنی که دیدی اسمش زُهرست...بنا به دلایلی از خانواده ی ما متنفره. می دونه بعد از مرگ بابات تنها دلخوشیم تو این زندگی تویی! اومده تو رو ازم بگیره. می خواد تو رو عروس خودش کنه!

چشام گرد شدن:

- خوب بهش می گفتی جواب من منفیه! من هنوز برای ازدواج بچم...

- کاش به همین راحتیا بود. اگه بفهمه ما در مقابل خواستش مقاومت می کنیم به راحتی کارمونو یک سره می کنه !

دوباره اشکاش جاری شد. از دست مامان ساده لوح من! با لودگی گفتم:

- آخه مادر من مگه آدم کشتن الکیه؟

- برای اون از خدا بی خبر آب خوردنه...همون طور که باباتو کشت تو رو هم میکشه

- چـــــــــــــــی؟!

با دادی که زدم صورت مامان در هم رفت...با داد گفتم:

- یعنی چی که بابا رو کشته؟!

ناله کرد و همچنان اشک ریخت:

- غیر مستقیم این کارو کرده. بر شکسته شدن کارخونه تقصیره خوده لعنتیش بوده...اون باعث شد بابات سکته کنه! لعنت به خودش و پسرش

دارم چی می شنوم؟! باور نمی کنم نه باور نمی کنم :

- مامان تو رو خدا بگو که همه ی اینا شوخیه بگو کابوسه بگو خیاله

و با ناله و اشکایی که آماده ریختن بودن، نگاش کردم...این مامان من نیست! مامان من تو مشکلات زندگیش همیشه صبور بود...همیشه با آرامش حلشون می کرد . اما...حالا چرا اینقدر هول شده؟! یعنی موضوع اینقدر وخامت داره؟! قلب و ذهنم گواه بد میدن!

- متاسفم آنیسا...مقصر منم...

شکه بودم!

ترسیده بودم!

داغون شده بودم!

بدبختیم وقتی بیشتر شد که گفت:

- اگه پسرش آدم درستی بود غمی نداشتم...

دیگه حرفی نزد...از خودم جداش کردمو با تردید گفتم:

- منظورت چیه مامان؟

با تاسف و عجز و ناله جواب داد:

- یک هفته پیش زهره بهم زنگ زد و خبر داد میخواد همچین کاری کنه. قرار بود همون روز بیاد اما با هزار التماس و تمنا تا امروز کارشو به عقب انداختم. فکر می کردم اگه التماس و ناله ی منو ببینه دلش به رحم میاد و بیخیال می شه اما کینه ی اون با این چیزا رفع نشد.

یعنی خیلی وقته مامان من از این موضوع خبر داره؟یک هفته خودش تنهایی با این درد چطور دووم آورده؟ پس چرا اونقدر به من امید می داد ؟! مامان من خیلی خوب فیلم بازی کرد...

ادامه داد و من مثل یه شکست خورده ی واقعی گوش دادم...

- تو این شیش، هفت روز بیکار ننشستمو با کمک این آقا پسره که یه سوپر مارکتی ته کوچه داره، آمار پسر زهره رو در آوردم. که کاش هیچ وقت نمی فهمیدم . می گفت هر روز یه دختر وارد خونش می شد و تا روز بعد هم همونجا بود. یعنی چی؟! یعنی پسره هیچ چیز از دین و ایمان سرش نمی شه .

و بعد با حال نزاری سرشو بلند کرد و گفت:

- آخه خدا من چطور دختر یکی یه دونمو بدم به این پسره ی ه*ر*ز*ه؟!

دیگه ظرفیت ندارم...دارم دیوونه می شم ... کاش مامانم همه ی این اتفاقات رو یک جا بهم نمی گفت. ذهنم داره میترکه! دوباره بغلم کرد و سرمو نوازش کرد. اما من به عسلی رو به روم خیره شده بودم، عاری از هر حسی!

- گفت امشب یه عاقد میاره تا صیغتون کنه. اما نگران نباش آنیسای مامان، نمیذارم تو رو ازم بگیره!

بهش نگاه کردم...وقتی رد اشکاشو روی گونش می دیدم نمی تونستم نگران نباشم...مامان من فقط توی بدترین شرایط گریه می کنه . مثل وقتی که خبر مرگ بابا رو بهش دادن.

شاید این اتفاق رو باید مرگ یه دختر تفسیر کرد... دختری که من باشم!

- مامان؟!

- جان مامان؟!

- چرا؟! چرا اینقدر ازمون متنفره؟ مگه ما چی کار کردیم؟

- الان این مهم نیست. مهم اینه که یه راهی برای نجات پیدا کنیم.

- چرا مامان مهمه! بگو

سرشو پایین انداخت:

- اگه بگم ممکنه ذهنیتت در مورد من و بابات تغییر کنه...بذار نگم، که بهتره!

چشام گرد شد... مگه چه اتفاقی افتاده که ممکنه ذهنیتم در مورد مامان و بابا تغییر کنه؟ ترجیح دادم چیزی نپرسم تا حال خراب مامانم بدتر نشه. به جاش، دنبال راه حل گشتم:

- بهشون بگیم من بیماری دارم...ایدز...سرطان...چه می دونم هر چیز دیگه ای...شاید دلشون به رحم بیاد. به نظرم ایدز بهتره، ممکنه بترسن!

ناراضی جواب داد:

- اولا دور از جونت، زبونتو گاز بگیر. دوما خیلی راحت با یه آزمایش ساده دروغمون معلوم می شه .

کلافه و عصبانی سرمو به پشتی مبل تکیه دادمو سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم...

- آها خونه رو بفروشیم و فرار کنیم. ما که به جز این خونه و ماشین بابا چیزی برامون نمونده.

با زدن این حرف، کلافه جوابمو داد:

- آنیسا عاقلانه فکر کن...اونا اگه خیلی بهمون لطف کنن، فوقش همین امروز رو بهمون می بخشن . امروز زهره گفت دیگه نقششو به تعویق نمیندازه. چطور یک روزه این خونه رو بفروشیم...اصلا بعدش کجا بریم؟

- خوب چرا تو این هفت روز به فکر فروش خونه نبودی؟

هنوز کلافه بود:

- چه می دونستم ؟ با خودم فکر می کردم تو این چند روز دلش به حال منه بیچاره می سوزه

و با دستاش ظربه ی محکمی به سرش زد. با این کارش اشکم در اومد. دستاشو گرفتمو با صدای بغض داری گفتم:

- نزن خودتو مامان...

اونم دوباره اشکاش جاری شد...کلی حرف زدیم، کلی راه حل دادم. مثلا بریم پیش همسایه ها که مامانم مخالفت کرد و گفت نباید جون دیگران رو به خطر بندازیم...اون هیچی راه حلی نداد...

انگار نا امید شده بود!

شروع سرنوشت جدید من، به دلم ننشست!

* * *

پست 3

ناهار نخورده بودم و شدیدا گشنم بود. با بحث کردن با مامانم به هیچ نتیجه ای نرسیدیم. هر دو کلافه و ناراحت بودیم. مامان مدام زیر لب با خودش حرف میزد. منم سرگردون بودم. انگار تا زهره و پسرشو با هم نبینم، این بازی

مسخره رو باور نمی کنم . تو آشپزخونه بودم...به قصد اسپاگتی درست کردن رشته ها رو توی آب جوش ریختم که صدای زنگ آیفون بلند شد. دلم لرزید! نکنه خودشون باشن! پشت میز ناهار خوری نشستمو سرمو روی میز گذاشتم.

خدایا خودت کمکم کن!

- آنیسا؟!

سرمو بلند کردمو با سردرگمی به مامانم که تو چهار چوب در آشپزخونه ایستاده بود زل زدم... چشماش با دیدن من گرد شدن...نزدیکم اومد و با صدای آرومی گفت:

- چرا گریه کردی؟!

با تعجب دستی روی صورتم کشیدم... خیس خیس بود! چیزی نگفتم که گفت:

- چشمات قرمز شده، هر کسی ببینتت می فهمه گریه کردی. تو باید خودتو پیش اونا قوی جلوه بدی، چون واقعا هستی! این چه وضعشه دختر؟!

سرمو تکون دادم و اشکامو پاک کردم. اما مطمئنم قرمزیه چشمام حالا حالاها رفتنی نبود

- حالا هم بلند شو بریم بیرون که اومدن!

بیخیال اسپاگتی شدم...اشتهام به کل کور شد... زیر قابلمه رو خاموش کردمو بدون توجه به پوششم که هنوز مانتو شلوار بیرونی تنم بود، از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت پذیرایی حرکت کردم...روی کاناپه ای که مامانم نشسته بود، نشستم و به رو به روم زل زدم. زهره و پسرش که یه فرد 27 یا 28 ساله می خورد، روی دو مبل تک نفره نشسته بودند. پسرش برای من پیره! تقریبا 10 سال باید ازم بزرگتر باشه. هیچ وقت همسر آیندم رو با این سن تصور نمی کنم . پسره مدام به ساعتش نگاه می کرد و زهره هم با تحقیر به ما و گاهی به خونمون دید می زد. خودش سکوتو شکست:

- عزیزم، این که سلام کردن بلد نیستی خیلی بده...تربیت نادرستت رو می رسونه .

روی صحبتش با من بود...نگاهش کردم:

- عزیزم، من اصولا به افرادی که بی ارزشن سلام نمی کنم و این تربیت درستمو می رسونه...

عصبانی شد:

- ساکت شو دختره ی گستاخ!

بهش اخم کردمو چیزی نگفتم. به پسره نگاه کردم...برای بار هزارم به ساعتش نگاه کرد. عجب بی غیرتیه! انگار نه انگار دارم به مادرش

بی احترامی می کنم ! نگاهی به مامانش کرد و گفت:

- من کار دارم این مرتیکه کی میاد؟

ادبم سرش نمی شه ...زهره بیخیال جواب داد:

- الآناست که پیداش شه

به مامانم نگاه کردم..سرش پایین بود و با انگشتاش بازی میکرد... می دونم بیشتر از من ناراحته. اما هیچ کاری از دست هیچ کدوممون بر نمیاد...دوباره صدای نکره ی زهره بلند شد:

- دختر نمی خوای یه قهوه ای، کاپوچینو ای، چیزی برام بیاری؟ گلوم خشک شد.

با حرص گفتم:

- مگه اینجا کافی شاپه؟!

چشاش از خشم برق زد. مامانم زود بلند شد و گفت:

- الان چایی میارم

و به آشپز خونه رفت...

زهره- کوچولو اون زبونتو کوتاه کن...بردیا از دخترای زبون دراز خوشش نمیاد...برای کوتاه کردنشون راه های مخصوص به خودشو داره...

و قهقهه ای زد و اما پسره یه نگاه بیخیال به مادرش انداخت و یک بار دیگه به ساعتش نگاه کرد...

فقط یه تهدید بود تا منو بترسونه...فقط یه حرف بود...نگران نباش آنیسا! اعتماد به نفستو نگه دار...

صدای زنگ خونه اومد...چون مامانم به آیفون نزدیکتر بود جواب داد مثله اینکه عاقد بود. درو باز کرد و دوباره به آشپزخونه رفت و با سینی چای برگشت. بعد از تعارف کردن چایی به همگی و نشستن عاقد، مامانم رو به زهره با ناله گفت:

- زهره تو رو خدا بیخیال دخترم شو. ببین تازه دانشگاه قبول شده...جوونه، آینده داره...چرا تو این بازی قاطیش می کنی؟!

- ساکت شو سارا...حقتونه بد تر از اینا سرتون بیارم. هر کاری کنم به پای بلایی که به سرم آوردین نمی رسه!

- قسمت میدم...چند روز دیگه بهمون وقت بده.

غرور مامانم داره جلوی چشمام له و لورده میشه...من چیکار کنم خداااااا ؟!

- وقت بدم که چیکار کنید؟! هیچ غلطی نمی تونید بکنید

- دخترمو ببین. امروز فهمید چه بلایی قراره به سرش بیاد. حداقل بذار فردا...یکم کنار بیاد با این موضوع

دست مامانمو گرفتم...بهم نگاه کرد...با چشمایی که التماس توشون موج میزد، بهش فهموندم بس کنه این التماسا رو...چون جواب زهره فقط و فقط " نه " بود! و این مامان من بود که همه خورد شدنشو می دیدن...

* * *

پست 4

تموم شد! هیچ کس حرفی نمی زد، فقط عاقد بود که صداش مثل پتک روی سرم فرود می اومد. بعد از "مبارک باشه" گفتن بلند شد و هر دو بیرون رفتند.

مبارک باشه؟!

چی مبارک باشه؟!

بدبخت شدن یه دختر بیچاره؟!

نتونستم به قولی که به مامانم دادم، عمل کنم. قطره ی اشکِ سمج از گوشه ی چشمم راه خودشو پیدا کرد و تا روی گونم پیش اومد. اما با دستم جلوشو گرفتم. من قوی ام!

- اگه دخترت چیزی لازمشه بردارین براش، من می خوام برم. فقط زود!

مامانم همچنان ناراحت و گرفته بود....امروز مرگ مامانمو به چشم دیدم...مرگ روحش! با صدای گرفته ای "باشه" گفت و دست منو گرفت و به سمت اتاقم کشوند. من اما همچنان سردرگم!

خودش شروع کرد به جمع کردن یه سری وسایل و لباسام. از لباس و مسواک گرفته تا لب تاب و بعضی از کتابای مورد علاقم...از تموم علایق و خصوصیات اخلاقیم خبر داشت! قلبم فشرده شد...مامان مظلوم و تنهای من!

- مامان جدی جدی باید برم؟!

از تا کردن لباسام دست برداشت و با چشمای بی فروغش نگاهم کرد:

- الهی برای دختر طفلکیم بمیرم...به خداوندیه خدا قسم می خورم از هیچ تلاشی فروگذار نکنم. تو هم قسم بخور حواست به خودت باشه. قوی باش. زیاد جلو چشم پسره نباش!

سرمو تکون دادم...ناراحت بود...ناراحت بودم...

کی به پایان می رسد این ناراحتی ها؟!

یه چمدون بزرگ دستم داد. برام مهم نبود چیزی کم و کسر باشه، فقط می دونم چمدونمو روی زمین گذاشتمو از ته دل مامانمو بغل کردم. اونم محکم دستاشو دورم حلقه کرد...انگار دوس نداشت کسی منو ازش جدا کنه.

- چیکار می کنید؟! من کار و زندگی دارم. بیکار نیستما!

بدون عکس العمل خاصی به داد مَرده، گونه ی مامانمو بوسیدم و آروم ازش جدا شدم... چمدون به دست، همراه مامانم از اتاق بیرون اومدیم. پسره با دیدن ما خواست بیرون بره که مامانم سریع بهش نزدیک شد و جلوش زانو زد:

- التماست می کنم کاری به دخترم نداشته باش! بذار این وسط دخترم سالم بمونه... تو رو خدا... من براش آرزوها دارم

زود با عصبانیت بازوی مامانمو گرفتمو بلندش کردم:

- مـــــــامان؟!! لازم نیست همچین فردی رو التماس کنی!

و بعد یه نگاه تحقیر آمیز به مَرده که ریلکس به ما زل زده بود انداختم. ادامه دادم:

- بریم!

مَرده با تمسخر پوزخندی زد و بیرون رفت. صورتم از حالت عصبانیت بیرون اومدو حالت ناراحتی به خودش گرفت...رو به مامانم آروم عقب عقب رفتم...بغض داشتم...تا آخرین لحظه که به در رسیدم داشتم به صورت قشنگش نگاه می کردم...شاید کمتر ببینمش! همین که اشکم دوباره خواست سرازیر شه آروم خداحافظی کردمو برگشتم...در خونه رو بستمو یه نفس عمیق کشیدم...تو آسانسور بود و پاشو روی ورودیه آسانسور گذاشته بود تا درش بسته نشه! بی ادب! شاید کسی کار ضروری داشته باشه... رفتم توی آسناسور...

بغض گلومو رها نمی کرد !

سوار ماشین شدیم...بعد از نیم ساعت که تو ماشین صدای پر زدن پشه هم شنیده نمی شد، بلاخره به مقصد رسیدیم. احتمالا اینجا باید خونشون باشه. درِ حیاط رو با ریموت باز کرد و ماشین رو برد تو پارکینگ خونش... 2 تا ماشین دیگه هم اونجا پارک بود...خارجی بودنو من اسماشونو نمی دونستم! مهمون داشت یا ماشینای خودشن؟! با پیاده شدنش منم پیاده شدمو دنبالش راه افتادم...یه خونه ی دوبلکس نسبتاً بزرگ! نمای بیرونیش خوب بود..از دید زدن اطراف چشم برداشتم... با اینکه حیاط چراغونی بود، اما قطعا شب نمی شه جایی رو خوب دید زد... به دنبال همون مَرده که فکر کنم اسمش پوریا بود قدم برداشتم و به داخل خونه رفتیم...حالا که دقیق فکر می کنم می بینم اسمش همون بردیاس!

خونه ی کلاسیک و زیبایی بود... در کل زیاد اشرافی و آنچنانی نبود، اما نسبت به خونه ی 3 خوابه ی ما یه خونه ی همه چیز تمامه.

پست 5

بردیا تو پذیرایی (که حال هم محسوب می شد) با یه آقای دیگه در حال گفت و گو بود. موهای جو گندمی و پوست سفید قیافشو به غربی ها شبیه کرده بود...از دید زدن ملت دست برداشتمو با خودم فکر کردم اتاق خواب های خونه های دوبلکس، معمولا طبقه ی دوم هستن.

برای همین تصمیم گرفتم از تنها راه پله ای که اونجا دیدم بالا برم...هنوز چند قدم به سمت راه پله ها بر نداشته بودم که صدای غریبه ای منو مخاطب قرار داد:

- خانوم نمی خوایدبه من سلام بدین؟!

آروم به سمتش برگشتم...لبخند به لب داشت و این لبخندش حس بدی رو بهم القا نمی کرد ! ولی...ابه احتمال زیاد دوست بردیاست و هر دوشون از یه کرواسن...از قدیم گفتن اگه می خوای کسی رو بشناسی به دوستش نگاه کن! منم اصلا ذهنیت خوبی نسبت به دوست این آقای غریبه ندارم. پس با صدای سردی گفتم:

- سلام!

- علیک سلام...ولی عذر می خوام ...شما نباید به عنوان خانوم این خونه از مهمونتون یه پذیرایی کوچولو کنی؟!

امروز همه منو کلفت میبینن! زیر چشمی به بردیا نگاه کردم. انگار زیاد از مکالمه ی من و دوستش رازی نبود. پس یعنی باب میلش نیس با رفیقش حرف بزنم.

- می شه ازش بپرسین آشپزخونه کجاست؟

حرصتو در میارم بردیا خان... اقای غریبه دستشو به سمت چپ گرفت و با خنده گفت:

- مدل جدید حرف زدن زن و شوهراست؟! آشپزخونه اونجاست اما لازم نیست بری. داشتم سر به سرت می ذاشتم . بفرما برو وسایلتو بچین!

این آقا خیلی عجیب بود! خواستم برگردم که دوباره صداشو شنیدم:

- راستی اسم منوشِرلوک! و شما؟

پس ایرانی نیست! اسمش باید انگلستانی باشه...اما بدون لهجه فارسی صحبت می کرد. هر چند به من مربوط نیست. جواب دادم:

- آنیسا هستم

و خیلی تند به سمت پله ها رفتمو اونا رو دو تا یکی کردم. صدای بلندی رو که خنده توش می زد ، شنیدم و واقعا معذب شدم:

- از آشناییتون خوشوقتم خانوم زیبا و ترسو!

خجالت کشیدم...این دیگه چجور آدمیه؟ جزو نقشه های زهرست؟! به بالا رسیدم و با کشیدن یه نفس عمیق فکر های اضافی رو از ذهنم بیرون انداختم...خوب...یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت! هفت تا در! همشون اتاق خواین؟ خدا می دونه . در دو سه تا از اتاقا رو باز کردم. یکی از اتاق خوابا به دلم نشست. تختی سیاه و خاکستری رنگ...پرده های سفید رنگ و کاغذ دیواری های سیاه رنگ که رگه های خاکستری رنگی توش دیده می شد ! هارمونی اتاق از رنگ های بی روح و سرد تشکیل شده بود... خاکستری و سیاه رنگ مثل چشمام و سفید رنگ مثل قلب و ذهنم! چون واقعا الان پوچ پوچه...لباسامو تو کمد و کشو ها چیدم.

شامپو و مسواک و خمیر دندون و غیره رو هم برداشتموبه سمت در دیگه ای که تو اتاق بود حرکت کردم. قطعا باید سرویس بهداشتی باشه.حدسم درست بود...وسایلمو اونجا جاساز کردم...روی تخت دراز کشیدم ... با دیدن ساعت دیواریه سفید و سیاه رنگ فهمیدم ساعت 11 شبه.

پست 6

صدای مبهمی رو از پشت در شنیدم! بلند شدمو به سمت در رفتم و گوشمو چسبوندم بهش...استراق سمع! چه دل خوشی دارم که پشت سر هم گ*ن*ا*ه می کنم و اسم خودمو گذاشتم مسلمون. صدای بردیا بود:

- گفتم که امشب نمی خوام بیای

صدایی نیومد...مثله اینکه داشت با کسی تلفنی حرف می زد ...

بردیا- فک نکنم باید برات توضیح بدم

- ...

بردیا- خوب حالا توام...شرلوک اینجاس

- ...

بردیا- فردا هم هستش...پس فردا بیا

- ...

- تو که می دونی شرلوک روی این چیزا حساسه پس اصرار نکن

- ...

- زهرا چقد جیغ جیغ می کنی...خدافظ

و صدای قدماش نشون داد که رفت. لعنت خدا به اون ذات خرابش...باز خوبه حرمت دوستشو نگه داشت....راستی اون چی گفت؟! گفت شرلوک روی این چیزا حساسه؟! یعنی شرلوک اهل این کارا نیست؟! بردیا و شرلوک انگار اصلا شبیه هم نیستند. چه از لحاظ ظاهری، چه از لحاظ باطنی...اسم ظاهر اومد! زیاد به قیافه ی بردیا دقیق نشدم اما تا همین حد از قیافش می دونم که خیلی با جذبه و مردونس...شاید هم یه ذره خشن! البته بهتره اصلا در مورد هیچ کس قضاوت نکنم. هیچ وقت فکر نمی کردم این طوری برم خونه ی شوهر! اونم اینقدر یهویی و بر خلاف میلم...بهتره به چیزای منفی فکر نکنم تا اونا به هدفشون، یعنی افسرده شدن من نرسن...چشمام داشتن گرم می شدن ...غلطی زدم که احساس خفگی کردم! با کلافگی چشامو باز کردمو تو جام نیم خیز شدم...لباسایی که صبح پوشیده بودم تا با پریا و دنیا (دوستانم) یه گشتی توی پاساژا بزنیم، هنوز تنم بود. اه چقد چندش شدم! من هرگز نمی تونم با لباسای پوشیده بخوابم. از تخت پایین اومدمو ریز به ریز اتاقو گشتم...اما کلیدی ندیدم. خوابم میومد و واقعا کلافه شده بودم. ناچار در اتاقمو باز کردمو به بیرون سرک کشیدم...کسی این بالا نیست. رفتم سمت پله ها و ازشون پایین رفتم. دو تا صندلی و یه میز کوچیک که بین این دو تا صندلی بود و بردیا و شرلوک روشون نشسته بودند. روی میز صفحه ی چهار خونه ی سفید و سیاه و مهره های شطرنج بود...داشتند شطرنج بازی می کردند ...اینقدر خونمون عجله میکرد به خاطر شطرنج بازی کردن با دوستش بود؟! عجب آدم کم خردی! صدای پامو که شنیدند، سرهاشون به سمت من برگشت. وقتی بهشون رسیدم ریلکس به حرف اومدم:

- می شه کلید اتاق سومیه از سمت چپ رو بهم بدین؟! کاغذ دیواراش سیاه و خاکستریه.

بردیا بیخیال به بازیش ادامه داد:

- همه ی در و پنجره ها ضد سرقته. لازم نمی بینم بهت کلید بدم.

نوبت شرلوک بود که مهرشو جا به جا کنه...در حالی که سعی می کردم نگاهمو از صفحه ی شطرنج بگیرم گفتم:

- نه موضوع این نیست...من زیاد راحت نیستم. اگه شبا در اتاق قفل باشه بهتره.

شرلوک هیچ چیز نگفت و مهرشو جا به جا کرد. اما می شد به راحتی تشخیص داد که متعجبه. بردیا همچنان بیخیال بود...بلند و گفت:

- هی شری تا بر می گردم حق جرزنی نداری!

شرلوک متعجب گفت:

- کی؟! من؟! به نظرت امکان داره؟!

بردیا به حالت تهدید چشاشو برای شرلوک ریز کرد و به سمت راه پله حرکت کرد. من موندمو آقای شرلوک. با یه حالت متفکر گفت:

- من نمیدونم جر بزم یا نزنم!

بهم نگاه کرد و شیطون گفت:

- بزنم نه؟!

- هر طور وجدانتون مایله

- وجدان کوچولوی من که الان وقت خوابشه و انجام دادن یا ندادن کارا رو به دست من سپرده!

و با لبخند دندون نمایی فقط یکی از مهره های سرباز بردیا رو بیرون انداخت که همین کارش باعث کیش شدن شاه بردیا شد. در ظاهر ساده اما کاملا عاقلانه و حرفه ای... به زور جلوی خندمو گرفتم:

- اگه اسبشو جا به جا کنه مات میشه!

اونم سرشو تکون داد و خندید که صدای بردیا اومد:

- بیا بگیرش و زود برو اتاقت

حالا انگار اگه نمی گفت من تا فردا اینجا بودم! سر جاش نشست و کلید و به سمتم گرفت. کلیدو گرفتم. همین که دستمو عقب بردم بردیا کاملا بی فکر مهره ی اسبشو جا به جا کرد که ناخودآگاه با صدای بلندی گفتم:

- نه!

با تعجب نگام کرد:

- چته؟!

بذار بهش نگم تا کیش و مات شه و دلم خنک شه...اخمامو تو هم کردمو گفتم:

- هیچی!

بهم اخم کرد... حس می کنم با خودش فکر کرد برای جلب توجه این کارو کردم. تو همین فکرا بودمو کلافه خواستم برگردم که صدای شرلوک لبخندو به لبم آورد:

- بردیا خان...کیش و...ماااااات!

و لبخند شیطونی زد...بردیا چشم غره ای بهش رفت. که زود لبخندشو خورد اما هنوز آثار خنده روی صورتش بود. منم شونه ای بالا انداختمو به سمت پله ها راه افتادم...نیمه های راه بودم که صداشونو شنیدم:

پست **7**

- دستت درد نکنه شری! خوب منو جلوی این زنیکه ضایع کردی

- پسر زنیکه چیه؟! بعد سال ها زن گرفتی بهش میگی زنیکه؟! بابا ایولا!

صدای بلند و عصبانی بردیا به گوشم خورد

- هوی دختره...فکر اینکه با دلبری مخه شرلوکو بزنی از اون مخیله ی پوکت بیرون کن...خودش نامزد داره...

با تعجب به سمتشون برگشتم...شرلوک هم دست کمی از من نداشت. با چشمای گرد شده رو به بردیا گفت:

- من کی نامزد دار ش...

با نگاه تندی که بردیا بهش کرد حرف تو دهنش ماسید. توهین کرد به من؟! به آنیسا؟! و آنیسا اونقدر دستش بستست که فقط می تونه عصبانی بشه و از همون بالا داد بزنه:

- خیلی احمقی!

آنیسای طفلکی!

زود به سمت اتاقم حرکت کردم و وارد شدم...به در تکیه دادمو سعی کردم چشامو ببندم و نفس عمیق بکشم خودمو آروم کنم...اگه مامانم بود، دو دقیقه ای آرومم می کرد ...آخ مامان! وقتی حس کردم کمی ریلکس شدم چشامو باز کردم اما با دیدن فضای روبه روم چشام گرد شد! اتاقی با دیوارای کرم و قهوه ای و پر از کتاب! اینجا اتاق من نیست. با ترس درو باز کردمو به اتاق کناری سرک کشیدم و با دیدن دیوارای بی روح و دوست داشتنی اتاقم خودمو داخلش پرت کردم. حواس برام نمی ذارن ! در اتاقو با کلید قفل کردم.

ای وای من! نماز مغرب و عشامو نخوندم. کلافه شدم...نمازام قضا شدن. زود وضو گرفتمو بعد از در آوردن سجاده و چادر نمازم از چمدون، شروع کردم به نماز خوندن...

داشتم رکعت چهارم نماز عشامو میخوندم که صدای باز شدن در باعث شد هول بشم. در اتاق قفل بود...مگه نه؟!

- خواستم بهت بگ...

صدای بردیا بود اما حرفشو کامل نزد...وقتی فهمیدم اونه بیشار هول شدم ولی سعی کردن ذهنمو روی ذکرای نمازم متمرکز کنم. اگه بخواد کاری هم انجام بده حداقل حرمت نماز خوندنمو نگه می داره! تا جایی که تونستم ذکر سلام رو کش دادم. کاش تموم نمی شد ...کاش این ذکر به پایان نمی رسید ! زیر لب آخرین ذکر رو هم گفتم:

- السلام علیکم و رحمت الله و برکاته

سه بار الله اکبر گفتمو دستامو به حالت دعا کردن بالا بردم که صدای بردیا رو شنیدم و روح از تنم جدا شد:

- خواستم بگم من کلید این اتاقو دارم...فکر نکنی چون کلیدشو داری هر غلطی که دلت بخواد می تونی انجام بدی.

با چشای گرد شده نگاش کردم. این مگه هنوز اینجا بود؟! منتظر موند تا نمازم تموم شه؟! از این کارا هم بلده؟! خدای من کلید اتاقو داره!

وایسا ببینم...الان دلیلش از اینجا بودن چیه؟!

نکنه...

با صدای در به خودم اومدم...تو اتاق نبود...رفت؟! کاری بهم نداره؟! امشب نجات پیدا کردم. رو به قبله کردمو لبخند آرومی زدم:

- خدا جونم مرسی که قبل از اینکه دعا کنم، اجابتش کردی!

لباسامو با یه تاپ و شلوار راحتی عوض کردم و میز آرایشی که تو اتاق بود رو با کلی زود زدن به سمت در بردم...کلیدم گذاشتم رو در بمونه. بردیا خان حالا اگه تونستی درو باز کن!

امروز واقعا خسته شدم. خودمو روی تخت انداختم و چیزی طول نکشید که به دور از اون اتفاقا و ازدواج یهویی به خواب رفتم!

* * *

پست 8

با صدای تیک تاک ساعت چشام باز شدن. من یه خصوصیتی که دارم اینه که هشت ساعت اول خوابم با هیچ صدایی بیدار نمی شم. در واقع خوابم سنگین می شه؛ اما بعد از هشت ساعت با کوچیک ترین صدا بیدار می شم(این تو علم یک موضوع ثابت شدست...برخی از افراد همچین خصلتی رو دارن) همون طور به حالت دراز کشیده موندم تا کمی از کسلیه حاصل از خوابم کم شه. بعد از چند ثانیه تو جام نیم خیز شدم و کش و قوسی به بدنم دادمو با چشام دنبال ساعت دیواری گشتم. یهو همه ی اتفاقای دیروز مثل یه فیلم از جلو چشام رد شد...صورتمو در هم کردمو با خودم گفتم اگه این دیروزم باشه، کاش هیچ وقت از خواب بیدار نمی شدم!

اگه می شد با یه نفر حرف بزنم خیلی خوب می شد. زیاد حالت روحیم متعادل نیست...البته بهتره اول یه سر و سامونی به صورت شلخته و خواب آلودم بدم که اون فردی که می خواد به حرفام گوش بده از ترس پا به فرار نذاره! بلند شدمو بعد از شستن دست و صورتم و وضو گرفتن، نماز قضای صبحمو خوندم. بعد از نماز، از خدا طلب آمرزش کردم که این طور نمازام قضا می شه. سجادمو جمع کردمو با مامانم تماس گرفتم وقتی خیالشو راحت کردم که از دیشب تا حالا دست بردیا هم بهم نخورده، ازش اجازه گرفتم که موضوع رو فقط با پریا و دنیا در میون بذارم. من بدون اون اون پت و مت هیچم! بعد از خداحافظی کردن از مامان، به پریا زنگ زدم و ازش خواستم به کافی شاپ کافه کیا بیاد

(این اسم، زاده ی ذهن شدیدا متخیل و شیطون نویسندست!)

بعد از اینکه بهش گوشزد کردم که به دنیا هم خبر بده، باهاش خداحافظی کردم.

مثل همیشه تیپ اسپورتی زدم و با زدن کرم ضد آفتاب و مرتب کردن شال روی سرم، آماده شدم. کوله پشتی مو روی دوشم انداختم...کفشام رو هم تو دستم گرفتم و به بیرون از اتاق رفتم. صدایی نمیومد. نمی دونم کجان...بهترا! حتما هنوز خوابن یا رفتن بیرون...

* * *

از موقعی که رسیدم هر دوشون با حالت مشکوکی نگام می کنن...چند ثانیه ای از احوال پرسی نگذشته بود که پریا طاقت نیاورد و گفت:

- آنیسا جان؟!

چون معمولا پریا با الفاظ نامناسب صدام میکرد؛ برای چند لحظه مشکلمو فراموش کردمو با لبخند دندون نمایی گفتم:

- جان آنیسا؟!

اخماش تو هم رفت:

-اولا نیشتو ببند، دوما زود بگو چه مرگته؟!

دوباره یادم افتاد! بدبختیم یادم افتاد... ناخودآگاه لبخندم محو شد. با ناراحتی سرمو پایین انداختمو با گوشه ی شالم بازی کردم.

صدای متعجب شونو شنیدم:

پریا- وا آنیسااااا؟!؟!؟!

دنیا- چت شده دختر؟!؟!؟!

سرمو دوباره بالا آوردمو و لبخند کم جونی زدم. خواستم حرفی بزنم که متوجه بغض عجیبی شدم که گلومو احاطه کرده بود...کلافه سعی کردم با همون لبخند کم جون که به خاطر حالت روحیم عصبی هم شده بود با دنیا و پریا حرف بزنم:

- هیس! یواش تر دخترا

دنیا کلافه شد:

- آنی به خدا اگه نگی چی شده، سرمو می ک...نه چرا سره خودمو بکوبم؟ سر تو رو می زنم تو دیوار

سعی کردم آرومش کنم:

- باشه دنیا...باشه! فقط اگه اینطوری بخواین رفتار کنید هیچی نمی گم

پریا دستشو روی دهنش کوبید و به صورت نامفهموم گفت:

- من لال! تو فقط بگو چی شده

لبخند تلخی زدم:

- دیشب با یه نفر که فامیلیشم هنوز نمی دونم، ازدواج کردم

با زدن این حرف چشاشون گرد شد. واااااای خدا بدبختیم به کنار قیافه این دو تا نیگا. تو اوج ناراحتیم از چشای قلمبه شده ی دنُی و پری قهقهه زدم؛ که باعث شد به این یقین برسن که دیوونه شدم...خلاصه اونا که زبونشون بند اومده بود...این من بودم که خندمو کنترل کردمو کل موضوع رو براشون توضیح دادم...پریا که کمی احساسی تر از دنیا بود، به حرف اومد:

- آخه چرا اینقد یهویی؟ خیلی بی رحمانست!

- پریا منم هیچی نمی دونم... هیچی!

هَرجا که بعضیا هستن :| (b-r-k-n-g-a-hمَرکزِ تَصــویر من آنجاست ...

پست 9

دنیا به حرف اومد:

- مامانت نگفت برای چی اینقدر ازتون متنفره؟ قطعا نمی شه گفت روانیه! حتما دلیلی داره

سعی کردم این سوالو رد کنم:

- ازش پرسیدم ولی گفت این مهم نیست...

نفس عمیقی کشیدم و با التماس نگاشون کردم:

- قول بدین این موضوع بین خودمون بمونه. اوکی؟

هر دو سرشونو با ناراحتی تکون دادن...دنیا گفت:

دنیا- چطور اجازه داد بیای بیرون؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- مگه باید اجازه می گرفتم؟!

پریا رنگش پرید:

- وای خاک تو سرم...خیلی احمقی...آخه روانی مگه نمی گی قصدشون اذیت کردنه توعه؟ تو خیلی راحت آتو می دی دستشون؟ یعنی خـــــــــــــاک

چشام گرد شدن! راست می گه! خدای من داره راست می گه...با ترس گفتم:

- پس بلند شید زود تر برگردیم خونه

دنیا با سردرگمی گفت:

- ببخشید اما کدوم خونت؟

- خونه ای که تازه رفتم توش دیگه...خونه ی بردیا

یهو با یاد آواری چیزی، جیغ بلندی کشیدم؛ که نیمی از افرادی که دورمون نشسته بودند، سرشون به طرف من چرخید ...لبخند زورکی زدم که یعنی موضوع خاصی نیست و سرتون به کار خودتون باشه...دنیا با کف دست روی پیشونیش زد:

- آبرومونو همه جا برده بودی...همین یه جا مونده بود که به لطف قوه ی الهی همون نیم چه آبرومونوپرید ... آنیسا جان؟!

چشامو تو حدقه چرخوندم و بهش نگاه کردم:

- بله؟!

- نترس خیلی زود مشکلت حل می شه.

مشکوک و متعجب پرسیدم:

- چطوری؟!

- هیچی...طرف از دست تو فردا پس فردا خودش با دستای خودش طلاقت می ده ...بس که خُلی

یه نگاه تند و تیز بهش انداختم که گفت:

- راست می گم خوب.

پریا به زور جلوی خندشو گرفت و یه چشم غره به دنیا رفت:

- مگه نمی بینی حالش خوب نیست؟! بیخیال شوخی شو فعلا

و بعد رو به من گفت:

- بلاخره نمی خوای بگی برای چی جیغ کشیدی؟!

ای وای من دوباره یادم افتاد... با درموندگی گفتم:

- پریا! من اصلا آدرس خونه رو بلد نیستم...

دنیا دوباره خواست با کف دست رو پیشونیش بزنه که یهو گفت:

- اوفـــــــ نه دیگه بسه...امروز زیادی از دست تو خودمو زدم

شوخی های دنیا نمی تونست حال داغونمو خوب کنه...با کلافگی گفتم:

- حالا چیکار کنم؟!

- هیچی با من میای

با تعجب به سمت صدایی برگشتم که از پشت سرم اومد و با دیدن صاحبش چشام گرد شد. شرلوک بود!

پست 10

با دیدن من لبخندی زد و ادامه داد:

- اینجا چیکار می کنی خانوم؟!

بدون توجه به سوالش پرسیدم:

- منو تعقیب می کردی؟! بردیا گفت این کارو کنی؟!

ریلکس جواب داد:

- به شوهر جماعت نباید تهمت زد خانوم! می خواستم برگردونمت خونه. اما انگار زیاد مشتاق نیستی

باز من بی فکر حرف زدم...دنیا به کمکم شتافت:

- ای وای کجا این مشتاق نیست؟ مشتاق بودن داره از چشاش شره شره می کنه! تو رو خدا اینو برگردونید خونه وگرنه اشتیاق بچم کور می شه

خوبه دنیا می تونه با شوخی جمعش کنه...این خاصیتشه...به کنجکاوی به شرلوک نگاه کردم...لبخندی زد و دوباره به من نگاه کرد...اونم کنجکاو بود...دلیلشو نمی دونم اما اینو می دونم که اگه نگاه من به اون و نگاه اون به من، هم زمان کنجکاو باشه، صحنه ی خوبی رو ایجاد نمی کنه ...سعی کردم ریلکس بشم:

- من عذر می خوام و خواهش می کنم منو ببر خونه وگرنه بردیا عصبانی می شه شرلوک!

یهو قهقهه دنیا بالا رفت...با تعجب نگاش کردیم... همونطور که می خندیدگفت:

- چی چی لوک؟

شرلوک کلافه گفت:

- شِرلوک، خانوم محترم...شرلوک

دنیا - دِ آخه شـــــورلوکم شد اسم؟

سعی کردم جلو خندمو بگیرم و یه ذره جدی باشم:

- دنیـــــــــا ؟! الان فرشته ی نجاتمون شرلوکه، پس مسخره کردنو بذار برای بعد...

ریز خندید و گفت:

- چشم

پریا از جاش بلند و گفت:

- خوشبختم آقای شرلوک!

شرلوک لبخند روی لبش اومد:

- همچنین...خانوم؟!

- پریا هستم

-اوکی...پریا خانوم

و رو به دنیا گفت:

- و شما خانوم چی چی هستین؟

دنیا پشت چشمی نازک کردو گفت:

- من دنیا خانومَم!

سعی کردم جلوی خنده هامو بگیرم...شرلوک گفت:

- خوشبختم دنیا خانوم

بعد از معرفی کردن شرلوک به بچه ها سوار ماکسیمای شرلوک شدیمو به سمت خونه ی بردیا راه افتادیم... از دنیا و پریا خواهش کردم همراهم بیان...انگار با تنها بودن با شرلوک می ترسیدم! تو راه شرلوک گفت که اتفاقی منو توی کافی شاپ دیده...تو این مورد شانس باهام بوده!

*** * ***

به خونه که رسیدیم، من و پریا پیاده شدیم...شرلوک هنوز داشت شیشه ها رو بالا می کشید. دنیا هم کیفشو که زیر پاش افتاده بود بر می داشت...من و پریا جلوتر حرکت کردیم که یک دفعه صدای گرومپ وحشت ناکی از پشت سرمون به گوش رسید. با ترس برگشتیم و دیدیم شرلوک از پشت روی زمین به حالت نشسته افتاده و شکه شده، دنیا هم متعجب دستاشو روی دهنش گذاشته بود، که یهویی زد زیر خنده و این ما بودیم که مثله احمقا نگاشون میکردیم. با اخم به دنیا نگاه کردم که به زور خندشو کنترل کرد و گفت:

- به خدا این دفعه من یکی بی تقصیرم!

شرلوک که انگار هنوز تو شُک بود، به خودش اومدو زود بلند شد...خودشو جمع و جور کردو گفت:

- بریم تو...

و با سرعت درو با کلید باز کرد و داخل رفت...بازم من و پریا مثله احمقا به دنیا نگاه می کردیم ...با یه لحن بامزه ای گفت:

- عَخِی ، خوجولَتیه!

پریا به حرف اومد:

- با پسر مردم چی کار کردی؟

دنیا جواب داد:

- به خدا پای خودش اومد پشت پام

و لباشو آویزون کرد. چشامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- قیافتو اون شکلی نکن...باور کردم...حالا هم بریم تو

همونطور که داخل حیاط می شدیم پریا گفت:

- چه عجله ای هم می کنی ...نترس شوورت فرار نمی کنه!

خودش و دنیا زدن زیر خنده و من تو دلم غوغایی از ترس به پا شد و فقط تونستم یه لبخند مصنوعی بزنم...سرمو بالا آوردمو بردیا رو در حال داد زدن دیدم. داشت میومد سمت ما. شرلوک هم پشت سرش بود و مدام سعی داشت جلوشو بگیره...بهمون که رسیدن بردیا بدون توجه به دوستام که از ترس پشتم پناه گرفته بودن شروع کرد به نعره کشیدن:

- دختره ی بیشعور کجا رفته بودی؟ مگه تو صاحاب نداری؟ برا چی خودسر رفتی بیرون؟ خودت می خوای جواب زهره رو بدی؟

با ترس بهش زل زده بودم...فک نمی کردم اینقدر عصبانی شه...به زور کمی از جسارتمو جمع کردمو با اخم نصفه ای گفتم:

- چرا صاحاب دارم(به خودش اشاره کردم) منتها نه اون برام مهمه نه من برای اون...پس دلیلی نمی بینم گزارش کارامو بهش بگم

اخماش شدید تر در هم رفتن...این که بد تر عصبانی شد. شرلوک دخالت کرد:

- هِی پسر بی خیال...با این دادی که تو روش زدی، دیگه جرات نداره این طور بیرون بره...بسه دیگه

و طوری که بردیا متوجه نشه با چشماش بهم فهموند که زود برم داخل...منم که از ترس در حال بیهوش شدن بودم، دست دخترا رو که از ترس و تعجب چشاشون گرد شده بود، گرفتمو با خودم کشوندم سمت خونه...به سمت اتاقم هدایتشون کردم...وقتی درو بستم، تکیمو به در زدم...آروم آروم سر خوردم و روی زمین نشستم...بی حس به یه گوشه زل زدم

پست 11

صدای دنیا رو شنیدم:

- آنی؟

بی حوصله جواب دادم:

- هـــــوم؟

- قبول دارم ترسناک شده بود. اما من از تو انتظار داشتم بیشتر از اینا جسارتتو نشون بدی.

با سردرگمی پرسیدم:

- جدی؟!

فکر کنم خیلی مظلوم شده بودم چون به سمتم قدم برداشت و جلوم زانو زدو دستامو گرفت:

- آره به خدا...تو جلوی بزرگتر از اینا هم وایسادی...بردیا که پیش اونا هیچ بود.

- دنیا! نمی دونم چرا هر وقت باهاش چشم تو چشم می شم دست و پامو گم می کنم.

پریا نیشش باز شد که دنیا نیشگونی ازش گرفت و طوری که سعی می کرد خودشم لبخند نزنه، گفت:

- خوب این طبیعیه...اما تلاش کن...اگه نتونی روی اینو کم کنی، آنیسا نیستی.

من که یه ذره از رفتاراشون سردرگم شده بودم، سرمو گیج تکون دادم:

- باشه...

و بعد در حالی که سعی می کردم به خودم مسلط باشم گفتم:

- حال شمارم خراب کردم.

پریا زود جواب داد:

- بیاین برای تسکین دادن به روح خستمون یه فیلم ببینیم.

دنیا خندش گرفت:

- روح خستت منو کشته!

لبخندی زدم و لب تابمو باز کردم و پریا فلششو که همیشه همراهش بود از کیفش بیرون آورد و به لب تاب زد.

ساعت نزدیکای 8 شب بود که به زور از هم دل کندیمو دنیا و پریا منو تنها گذاشتن...همین که رفتن یه غمی افتاد تو جونم...کاش نمی رفتن...تنهایی رو دوست ندارم...شاید صحیح ترش این باشه که از تنهایی می ترسم!

صدای در اومد:

- خانوم...شام حاضره

صدای زن غریبه ای بود..بلافاصله گفتم:

- نمی خورم...تنهام بذار

- چشم خانوم

چه مطیع! چند دقیقه بعد صدای شرلوک بود که از پشت در میومد:

- آنیسا خانوم؟

ینی شرلوک چه کاری می تونه باهام داشته باشه؟ دوباره صداشو شنیدم:

- آنیسا خانوم؟ می شه بیام تو؟

- آره شرلوک بیا داخل

در با صدای تیکی باز شد و شرلوک وارد شد. چشاش ناراحت بود:

- باور کن من تازه فهمیدم

به خاطر حرفی که زد، متعجب و گنگ نگاش کردم که گفت:

- منظورم اینه که تازه فهمیدم بردیا چرا حاضر شده زن بگیره...

اخمام تو هم رفت. از ترحم خوشم نمیاد!

- فهمیدن و نفهمیدن تو دردی ازم دوا نمی کنه...حالا هم تنهام بذار... می خوام با این موضوع کنار بیام...اونم تنهایی

حالت تهاجم به خودش گرفت:

- اونقدرا هم بی وجدان نیستم. تو بیخودی وارد این ماجرا شدی. جلوی این برنامه رو می گیرم

اخمام محو شدن. راست می گه من خیلی این وسط مظلوم واقع شدم! بغض کردم و نتیجه ی بغضم یه دونه اشک بود که روی گونم جاری شد. مقصدش برام مهم نبود:

- آخه چه جوری؟

دوباره بهم زل زد:

پست **12**

- اون با من...تو فقط سعی کن در مقابل رفتارای بردیا دووم بیاری

کلافه گفتم:

- شرلوک...شرلوک...چرا همه اینقدر این حرفو تو سرم می کوبن؟ مگه رفتارش چطوریه؟

کمی مکث کرد... تعلل داشت برای حرف زدن...در آخر نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه می دونم... رفتار مناسبی نداره! سعی کن زیاد تو پر و پاش نپیچی.

اخم کردم:

- داری منو می ترسونی

- ترس نداره که...

لبخندی زد و ادامه داد:

- تو همین یه روز فهمیدم جسارت زیادی داری... ایشالا که می تونی.

با تردید نگاش کردم:

- از کجا بدونم تو هم از طرف زهره نیستی؟ چرا می خوای بهم کمک کنی؟

- کاملا بهت این حق رو میدم که به همه مشکوک بشی...اما قسم می خورم من فقط می خوام تو از این قضیه جون سالم به در ببری و دوستمو راحت کنم...اونم از این قضیه ها خوشش نمیاد!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امیدوارم

- خیلی خب... بلند شو بریم شام بخوریم...

- من با اون روی یه سفره نمی شینم ...مامانم گفته نباید با هر کسی نون خور شم

به خاطر لحن بچگانم خنده ای کرد و گفت:

- بذار همین الان یه چیزی بهت بگم...بردیا تو این قضیه کاملا بی تقصیره. همه ی این نقشه ها زیره سره زهرس...بردیا رو با زهره مقایسه نکن...شاید بعضی از کاراش غیر منطقی باشه اما اونم آدمه و انصاف داره!

سرمو با تردید تکون دادم که گفت:

- تو زن بهترین رفیقمی...طوری این داستانو تموم می کنم که به نفع هر دوتون باشه...فقط تا یادم نرفته بگم به خدمتکار می گم غذاتو بیاره اتاقت...میدونم لج باز تر از این حرفایی که حتی از غذا خوردن هم می گذری...فعلا خدافظ

با تعجب و کمی سردرگمی بیرون رفتنشو نگاه کردم...درو که بست تازه یادم اومد خداحافظی کنم...با ذهنی مشوش زمزمه وار گفتم:

- خدافظ

چقدر شرلوک برام عجیبه...یعنی واقعا می خواد بهم کمک کنه؟ همون لحظه به مامان زنگ زدمو کل اتفاقات اون روز رو براش تعریف کردم ...

مامان طفلکیم هنوز خودش رو مقصر می دونه ...در آخر با ناراحتی از هم خداحافظی کردیم. همونطور که من اینجا دارم براش بال بال می زنم، می دونم اونم بی تابه!

**** ***

پست 13

ساعت 10 صبح از خواب بیدار شدم...نماز صبحم که قضا شده بود رو خوندمو چون گشنم بود، در اتاقو یواش باز کردم که یهو یادم افتاد پوشش مناسبی ندارم. برگشتمو شالمو روی سرم و شونه هام انداختم. درو دوباره باز کردمو بیرون رفتم...صدای هیچ کسی نمیومد. بهترا با خیال راحت رفتم سمت یخچالو چند تا میوه رو تو یه پیش دستی گذاشتم و یه لقمه ی بزرگ نون و پنیر گرفتم و با یه لیوان آب پرتقال صبحونمو تکمیل کردم. روی میز نشستم و شروع کردم به خوردن لقمم.

- تو اینجا چی کار می کنی ؟

با ترس به ورودیه آشپزخونه نگاه کردم. پسر جوونی تو چهار چوب در ایستاده بود و با حالت بدی نگام می کرد. وقتی ترس منو دید یه قدم جلو اومد و گفت:

-بردیا چه چیزایی تو چنته داره و رو نمی کنه!

خدایا پناه بر تو! چه بد نگاه می کنه . همون لحظه به خاطر اینکه چادر رنگیمو سر نکردم به خودم هزار لعنت فرستادم. از پشت میز بلند شدمو آروم و با طمأنینه عقب عقب رفتم. وقتی احساس کردم به کابینتا رسیدم...با کشیدن کف دستم رو کابینت دنبال چیزی گشتم تا از خودم دفاع کنم که سوزش بدی تو دستم حس کردم. همون وسیله ای که دستمو زخمی کرد برداشتم و به حالت دفاعی جلوی خودم گرفتم. چاقو بود. با صدای لرزونی گفتم:

-اگه بیای جلو بد می بینی

-اوه! ترسوندی منو عزیز!

چند قطره خون از کف دستم روی زمین چکید. بدون توجه به درد دستم با بغض گفتم:

- خفه شو...گم شو برو بیرون عوضی!

ناخودآگاه بغضم شکستو اشکام روی گونه هام جاری شدن...

پسره - چرا گریه می کنی فدات شم؟ مطمئن باش با من بیشتر بهت خوش میگذره تا با بردیا

چشام گرد شدن. جدی جدی قصد بدی داشت؟! چی کار کنم؟! خدیا خودت یه راهی جلو پام بذارا از شدت ترس به التماس افتادم:

- تو رو خدا برو من اهلش نیستم. برو لعنتی...اصلا بهت پول می دم ولی برو!

گریم تبدیل به هق هق شد...بدون توجه به هق زدن من گفت:

- مگه می شه از دافی مثله تو بگذرم؟

و چند قدم نزدیک تر اومد...جیغی زدمو خواستم یه راه فراری پیدا کنم که صدای آشنایی اومد:

-فرزاد؟ .....فرزاد؟ ....بابا کجا رفتی تو؟

همون پسره ی از خدا خیر ندیده که حالا فهمیدم اسمش فرزاده، انگار که کار عادی ای قرار بود انجام بده، ریلکس برگشت و گفت:

فرزاد - اینجام بردیا

طولی نکشید که بردیا هم توی آشپزخونه بود...با حیرت هر دوتاشونو زیر نظر گرفته بودم. خیلی عادی رفتار می کردن . انگار نه انگار که یه بنده خدا این جا فشارش افتاده و در حال غش کردنه! منو که تو اون حالت دید رو به فرزاد با بی حوصلگی گفت:

- زیادی مثبته فرزاد...بیا بریم

با تعجب نگاش کرد و گفت:

- پس تو خونه ی تو چیکار می کنه؟

- هیچی بابا کارای زهرس...بیخیال، بیا بریم...موبایلم تو ماشین بود؛ بی خودی اومدی.

و بدون توجه به من بیرون رفت. فرزاد نگام کرد:

- خانومی دو روز دیگه اینجا بمونی اهلش می شی! من از اون به بعد در خدمتم...بای

و با قدمای محکم که برای من سست ترین و پَست ترین قدمای دنیا بودن، بیرون رفت. آنیسا نترس...همش نقشست! می خوان تو رو بترسونن. همش یه بازیه. همش یه بازیه

یه بازی

یه بازی

یه بازی...

یه بازیِ غم انگیز!

اِنقدر این حرفو تکرار کردم تا به خودم تحمیلش کردم و ملکه ی ذهنم شد!

پست 14

در عمرم این طور خورد و تحقیر نشده بودم...باورم نمی شد... همون طور با بهت به سمت اتاقم رفتم. بردیا هیچی براش مهم نیست...حتی براش مهم نبود که من دیگه دختر نباشم!

حدودای ساعت 2 بعد از ظهر که حسابی از فکر کردن به اتفاقی که برام افتاده بود سرخورده شده بودم، با این فکر که حواسمو بیشتر جمع می کنم و مواظب ترم، نمازمو خوندم و غذایی که برام آورده بودند رو تا جایی که احساس گرسنگیم رفع شه، خوردم.

کاش می شد برم پیش مامانم. اما... می ترسم دوباره بردیا سرم داد بزنه...اگه دفعه ی قبل شرلوک کمکم نمی کرد معلوم نبود اون وحشی چه بلایی سرم می آورد! الانم هیچ تضمینی نیست که شرلوک اینجا باشه...پس منتظر می مونم تا بردیا بیاد و ازش اجازه بگیرم، بعد برم پیش مامانم. شاید بهترین راه باشه

مطمئنم دلش برام می سوزه! و این خوبه...

* * *

صداهای بیرون نشون از این رو می داد که کسی وارد خونه شده. آروم درو باز کردم و سرک کشیدم. گمون کنم صدای بردیا و یه...یه زن بود؟! نه!...حرفای مامانم داره یکی یکی اتفاق می افتن! خدایا خودت شاهدی من نمی تونم این کثیف کاریا رو تحمل کنم! صدای خنده ی خانومه روی اعصابم بود. بهتره زود تر برم بیرون و درخواستمو کنم, می ترسم با صحنه ی های نه چندان خوبی مواجه شم! زودی چادر رنگیمو سرم کردمو بعد از چک کردن راهرو، کامل بیرون اومدم. تند تند پله ها رو طی کردم که وسط راه یه لحظه ایستادم. شاید بردیا دلش نخواد که دیگران از این موضوع خبر داشته باشن. ولی...ولی وقتی اون اصلا به فکر من نیست چرا من به فکرش باشم؟! تردیدو کنار گذاشتمو و به راهم ادامه دادم...

صداشون از آشپزخونه می یومد. به آشپز رفتمو و تو چهارچوب در ایستادم. با این که قلبم داشت تند تند می کوبید ولی با یه تصمیم آنی چشامو بستم و گفتم:

- میخوام یه سر برم خونمون.

چیزی نگذشت که صدای ظریفی به گوش رسید:

- تو دیگه کی هستی؟ بردیا، عزیزم خدمتکار جدید استخدام کردی؟

صدای پر تمسخر بردیا رو شنیدم:

- یه جورایی!

دوباره تحقیر. دوباره تحقیر! خسته نمی شی؟! این دفعه محکم تر داد زدم:

- گفتم می خوام برم خونمون... می فهمی ؟

- وا...چه گستاخ...دختره ی دهاتی

با حرص چشامو باز کردمو با چشای وحشیم زل زدم بهش! یه لحظه به خاطر پوششی که داشت جا خوردم سعی کردم به روی خودم نیارم. با دندونای رو هم فشرده و صدای کنترل شده گفتم:

- به اندازه ی کافی بد بختی دارم خواهش می کنم تو دیگه پا پیچم نشو!

سرشو با ناباوری به سمت بردیا چرخوند و با ناراحتی گفت:

- بردیا ببین چطور باهام حرف می زنه...یه چیزی بش بگو

سعی کردم جلوی پوزخندمو بگیرم اما نشد:

- جواب منو ندادید آقای بردیا! و من سکوتتونو علامت رضایت می دونم! خوش باشید

خواستم عقب گرد کنم که بردیایی که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

- وایسا ببینم...من تو رو نیاوردم اینجا خوش بگذرونی، بعدشم هلک هلک برداری بری خونه ی مامانت...گم شو برو تو اتاقت!

اخم کردم و دوباره اشکام یادشون افتاد خودشونو به رخ بقیه بکشن و تو حلقه ی چشمام جمع بشن! خیلی سنگ دل بود! وقتی راه دیگه ای پیدا نکردم زود تسلیم شدم و به زور، با بغض گفتم:

- التماست می کنم ...بذار برم...مامانم نگرانمه...شبم برای اینکه راحت باشی نمیام...فردا صبح زود میام. قسم می خورم!

و زانو زدم...حالم خراب بود. سرمو بلند کردم و با دیدن صورت بی حسش دلم به حال بد بختی هام سوخت و بلافاصله بدو بدو به سمت اتاقم حرکت کردم. زودی پله ها رو رد کردم که یهو دستم کشده شد.

پست 15

اخم کرد:

- کجا؟

با آرامش به اون کوهِ عصبانیت زل زدم:

- گفتم که خونه ی مامانم...مشکلی که نداری؟

- تو زیادی پررو شدی! برو تو اتاقت نمی خوام تا فردا قیافتو ببینم!

متعجب و با تمسخر گفتم:

- الان داری تنبیهم می کنی؟

اخماش تو هم رفت و بازومو گرفت و با خشونت به سمت اتاقم هدایتم کرد:

- دِ زبون نفهم می گم برو تو اتاقت

خواستم مثل همیشه مقاومت کنم اما دیگه توانشو نداشتم. آره! منِ آنیسا بیشتر از این قدرت ندارم. آره! من تا این حد ضعیفم! بازومو محکم کشیدم و برگشتم. یهو یه چیزی تو ذهنم جرقه زد! زود رومو به سمت بردیا چرخوندم. اخمامو در هم کردم تا دوباره از درِ پررویی وارد شم اما با یه تصمیم آنی اخمام کم رنگ شدن! من زورگویی بلد نیستم. در مقابل بردیا هیچم در این مورد! چشام ناخودآگاه مظلوم شد و سرمو به شونه ی چپم نزدیک کردم. لب و لوچم هم به صورت اوتوماتیک کمی جلوتر اومدن! گفتم:

- حداقل بذار دوستام بیان پیشم!

انگار تغییرات ناگهانیم براش عجیب بود چون می شد تعجبو تو چشاش دید و اون ریز خندای کوچولویی که فقط با چشم مصلح دیده می شد. من فقط یه خواهش کوچولو کردم!

- فقط همین یه بار اجازه می دم بیان...اما الان نه...فردا یا پس فردا!

چشامو گرد کردم و این بار آروم سرمو به سمت شونه ی راستم نزدیک کردم و تو صورتش کاوش کردم! کاوش برای این که ببینم نکنه اثری از شوخی تو صورتش باشه! داشت منتظر نگام می کرد... من الان از خوشحالی اسم خودمم یادم رفته، اونوقت ایشون منتظره تا ازش تشکر کنم؟!

لبخند مهمون لبام شد و این من بودم که با طمانیه و بدون حرف و تشکری به سمت اتاقم حرکت کردم، نیمه های راه تعجبم یکباره از بین رفت و جاشو ذوق و شادی گرفت! به اوج خوشحالی رسیدم و یه قِر ریز دادم و دوتا بشکن زدم. تو همین ر*ق*ص کوتاه که از خوشحالیه زیادم بود، یه چرخ هم زدم که برگشتن من همانا و دیدن چشای از حدقه در اومده ی بردیا همانا! سره جام خشک شدم. هنوز نرفته بود؟! آبروم پیشش رفت! زود برگشتمو چون کلی هول بودم نفهمیدم به در اتاقم رسیدم و بوم! صدای خنده ی بردیا رفت تو هوا. در حالی که دماغمو می مالیدم گفتم:

- رو آب بخندی ...هر چی می کشم از دست توعه

و چون صدامو شنید صدای خندیدنش بیشتر شد. صدای خندش دوست داشتنی بود! تا ضایع تر از این نشدم در اتاقمو باز کردمو داخل رفتم. به در اتاق تکیه دادمو در حالی که دماغمو می مالیدم به افق خیره شدم...

وقتی می خندید چقدر بهتر می شد... یعنی... یه جورایی...جذاب و مهربون می شد! دقیقا نمی دونم ولی هر چی بود، از اخمایی که بهم می کرد بهتر بود!

- خاک بر سرت آنی...اون زده زندگیتو نابود کرده بعد تو میگی جذابه؟

این صدایی که اومد عذاب وجدان گرامم بود... همون طور که من زیاد جدی نمی گیرمش شما هم جدی نگیرین این بچه رو!

عذی وجی (مخفف عذاب وجدان...باهاش خیلی صمیمی ام :)) گفت:

- که منو جدی نگیرن ...ها؟؟ خاک برسره من که تو رو نصیحت می کنم .

- خو ببخشید! شوخی کردم!

- دیوونه من فقط خوبیه تو رو می خوام! بعدشم با عذاب وجدانت حرف نزن، ملت فکر می کنن دیوونه شدی!

خلاصه به زور یک روزو سر کردم!

* * *

دنیا- وای پریا کشتیمون...برو پاتو بشور تو رو خدا

پریا که اعصابش شدید به هم ریخته بود گفت:

- عه!...بس کن دیگه...کجا پای من بو می ده؟ اعصابمو خورد کردی دنیا!

- چی چی و ول کنم؟ میگم برو پاتو بشور . انگار شیمیایی زدن اینجا

پریا با حرص پاشو بلند کردو آورد جلوی صورت دنیا. دنیا هم آخره دیوونه بازی...دستشو به حالت نمایشی روی قلبش گذاشت و با بغض مصنوعی گفت:

- بدرود ای روزگار که بد کردی با من و بویی گندیده آوردی و مرا پر پر نمودی

و بعد رو به من با صدای تحلیل رفته و کش داده ای گفت:

- آه آنیسا! ای دوست من...

یهو صداشو خشن و تند کرد و با اخم گفت:

- به اون خری که می خواست منو بگیره بگو اینجا که دیر اومدی سراغم...ولی نگران نباشه تو اون دنیا با نخ آویزونش می کنم

و بعد به حالت نمایشی زبونشو بیرون آورد و غش کرد...در واقع مُرد!

من و پریا دستامونو رو دلمون گذاشته بودیم و قهقههه می زدیم ...حالا در واقعیت جوراب پریا بو نمی داد و دنیا این همه کولی بازی درآورد!

پست 16

در اتاق ناگهانی باز شد و با خوردن خندمون همگی به شرلوک بی ادب نگاه کردیم که بدون در زدن وارد شده بود. دنیا که هول کرده بود که نکنه دیالوگای به یاد موندنیشو شرلوک شنیده باشه، مثل برق گرفته ها بلند شد یه نگاه به شرلوک انداخت و انگار که پشیمون بشه، دوباره زود چهار زانو نشست! شرلوک که حالا مدام در حال قایم کردن یه لبخند روی لباش بود گفت:

- ببخشید خانوما...اومدم بگم بفرمایید شام رو با ما میل کنید.

دنیا با ناباوری سرشو به سمتم خم کرد و زیر لب با ناباوری گفت:

- چه لفظ قلم!

یکی زدم پس کله ی دنیا که زود به حالت اولش برگشت و سرشو پایین انداخت. به حرف اومدم:

- شرلوک تو که می دونی! من...

حرفمو برید:

- می دونم...پایین غذا نمی خوری! ولی زشته، الان مهمون داری! این دفعه رو به خاطر دوستات بیا.

پریا رو به من گفت:

- ما هر جا تو راحت باشی، راحتیم!

با تردید گفتم:

- بردیا...

شرلوک دوباره تو حرفم پرید و این بار با لبخند گفت:

- من پشتتم...چیزی نمی شه. یه غذا خوردنه ها!

یه شبه آنیسا...قرار نیست اتفاقی بیوفته! سرمو تکون دادم و همگی بلند شدیم و پشت سر شرلوک به راه افتادیم...وارد آشپزخونه شدیم...میز از غذا های متنوع و خوش رنگ و بو پر شده بود...اصراف! مگه مهمونیه؟! بردیا پشت میز نشسته بود و با آرامش غذاشو می خورد. دنیا با یه یا الله اعلام حضور کرد که بردیا نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول شد. با حس اضافی بودن و شرمنده شدن جلوی دنیا و پریا پشت میز نشستم. همگی مشغول شدیم. چندی بعد صدای بردیایی که غذاشو تا ته خورده بود به گوش رسید:

- مهمونات کی تشریف می برن ؟

چشامو محکم روی هم فشار دادم. لعنتی!دنیا همیشه از تحقیر شدن متنفر بود! سرمو بالا آوردم و بهش زل زدم. با تاسف سری تکون دادم و دوباره مشغول خوردن شدم. دنیای بی طاقت به حرف اومد:

- تا وقتی آنیسا نخواد ما پامونو از اینجا بیرون نمی ذاریم!

بردیا لبخند کجی زد:

- جالب شد! پس ازش اطاعت می کنید.

دنیا- پاش بیوفته نوکریشم می کنیم! الانم بعضیا آزارش می دن و ما خوش نداریم تنهاش بذاریم.

بردیا که انگار حوصلش سر رفته باشه گفت:

- گفتم از خونه ی من گم شید بیرون!

تذکر شرلوک به گوش رسید:

- بردیا!

دنیا نتونست ساکت بمونه:

- آنیسا بدبختانه همسرته و وقتی هم همسرت شد یه زندگیه مشترک شروع شد و این خونه هم قاعدتا مشترک می شه. حالا که حرف به اینجا کشید بذار همین جا حرفامو بزنم وگرنه عقده می شه تو دلم...یه خراب شده ی دیگه برای اون کارات پیدا کن. این دختر بچه ای که صیغته روحیه داره. می فهمی؟ یه روحیه ی لطیف! اگه تو وجودت چیزی به اسم غیرت هست اون دوستا و زنیکه های بی سرو پارو نیار اینجا!

دنیا ساکت شد و با نفرت به بردیا زل زد...بردیا هم دست کمی از دنیا نداشت و با خشم به دنیا زل زده بود...من یکی که اصن هنگ کرده بودم...پریا هم ترسیده بود انگار. بعد از چند لحظه که به سکوت گذشت بردیا بلند شد و خواست از آشپزخونه بیرون بره که برگشت و با زدن نیشخندی گفت:

- چیزی بهت نمی گم چون هنوز بچه ای. این دختر با روحیه ی لطیف برام هیچی نیست که بخوام غیرت خرجش کنم! مفهومه؟ از این به بعد هم تو کارای بزرگترا دخالت نکن...

و جمع متشنجی که ایجاد کرده بود رو ترک کرد. بغض دنیا به خاطر بدبختی رفیقش که من باشم از فاصله ی چند متری هم قابل تشخیص بود! هنوزم عصبانی بود که نگاهش به شرلوک افتاد...به طور عجیب و ناگهانی تغییر حالت دادو با شیطنت گفت:

- خدایی عاغا شورلوک شما با این اسم به این باکلاسی چطور رفیق این کله خراب شدین؟

و نیششو باز کرد. من و پریا که می دونستیم روش دنیا برای تسکین دادن به اعصابش سر به سر گذشتن دیگرانه، کاملا ریلکس و دور از اتفاقای چند لحظه پیش خندیدیم...شرلوک دهنش قده فیل آبی باز شده بود. حق داشت...حالا اونم جرات شیطون شدنو پیدا کرده بود. گفت:

- خانومِ دونیا، من شِرلوکم نه شورلوک!

می دونستم دنیا تازه یه نفرو پیدا کرده تا باهاش کل بندازه و ممکنه تا فردا هم طول بکشه...برای همین بلند شدمو با یه ببخشید به سمت اتاقم حرکت کردم و نگاه شرمنده ی شرلوک هم نادیده گرفتم. اون بد قوله! گفت چیزی نمی شه! اما شد...قلب دوستم شکست! من تحقیر شدم و ...

دره اتاقمو باز کردم و خواستم برم تو، که بازوم کشیده شدو صورت بردیا که از خشم وحشتناک جلوه می داد رو تو فاصله ی 20 سانتی صورتم دیدم.

پست 17

ترس خودشو زود بهم قالب کرد اما با به یاد آوردن حرفای شرلوک و دنیا و پریا بیخیال ترس شدمو جدی زل زدم تو صورتش...

بردیا دندوناشو به هم فشرد و با حرص و زمزمه وار گفت:

- اگه یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه این دختره ی تن لشو توی خونم ببینم نه تو رو زنده میذارم نه خودشو...فهمیدیییی؟

ترسیده بودم....اما کم نیاوردم...بازومو از حلقه ی انگشتاش بیرون کشیدمو ریلکس گفتم:

- آفرین خوشم اومد...فکر می کردم چیزی به اسم احساس توی وجودت نیس...اما مثله این که بهت بر خورده یه دختر، حقیقت رو مثله پتک روی سرت کوبیده...این که من زنتم، این که غیرت نداری، این که...

با فرود اومدن دستش روی گونم حرفم نصفه نیمه موند...داد زد:

- خیلی بهت خوش گذشته اینجا...حرفای گنده تر از دهنت می زنی...چیه؟ بی خودی زنتم زنتم نکن...تو هیچی نیستی...تو فقط یه دختر بدبختی که به دام زهره افتادی... نمی دونم چه گناهی کردم که باید پسرش باشم...امیدوارم زودتر بمیری و من راحت شم

به صورتش زل زده بودم...

دنبال یه ذره وجدان می گشتم . فقط یه کوچولو. اما به خدا نداره...وجدان نداره...وای چطور باور کنم؟

اون حتی اجازه نداد درد سیلی رو حس کنم..زود شروع کرد به داد زدن و کوچیک کردن من...اونقدر بهش زل زدم که خودش رفت...

اون روز لعنتی تموم شد و من به دنیا نگفتم که چرا گونم قرمز شده و به زور فرستادمشون خونه...آخرم طاقت نیاوردن و هر دوشون شب بهم زنگ زدن...

*** * ***

یک هفته گذشته و بردیا حتی اجازه ی زنگ زدن به مامانمم از گرفته... نمی دونم مامانم در چه حاله):))))))))))))))

در اتاقم قفله و فقط موقع شام و نهار بازش می کنن و بهم یه چیزی می دن تا بخورم و نمی رم... نمی دونم این اوضاع تا کی ادامه داره...روز آخری که شرلوکو دیدم گفت برای دیدن مادرش به خارج از کشور می ره و تا 10 روز دیگه برمی گرده...

ازم خواست تحمل کنم...تنها خواستش همین بود و من دارم همین کارو می کنم...ورود دوستام قدغن شده...

الان فقط امیدم به شرلوکه که دو روز دیگه میاد...یه ذره لاغر شدم، هم اندامم هم صورتم...برام مهم نیست...مهم اینه که از این جهنم خلاص شم... نمی دونمتا کی طول میکشه اما من بازم امیدوارم...تو این یه هفته چشمم به بردیا نیوفتاده...بهتر!

مرتیکه ی الاغ...بعضی از شبا صدای خنده ها و حرف زدنای زنایی رو می شنوم...الان دیگه برام عادیه...صدای در ریشه ی افکارمو پاره کرد و بعد صدای ظریف و آشنایی اومد:

پست 18

- آنیسا خانوم؟ براتون نهار آوردم

با خوشحالی گفتم:

- بیا تو سوگل

سوگل یکی از خدمتکارای این خونه بود...از همون روز اول که اینجا تقریبا زندانیم کردن، از مهربونی و سادگیش جذبش شدم...قیافه ی متوسطی داشت...20 سالش بود...یعنی دو سال از من بزرگ تر بود...ازش شنیده بودم این خونه زیاد خدمتکار نداره...به زور به 5 تا می رسن. یه باغبون و دوتا آشپز و دو نفر که کارای متفرقه ی خونه رو انجام می دن...سوگل سنگ صبور خوبی بود... می گفت بردیا به هر کس که درمورد من سوال می کنه می گه من خدمتکارشم...ب جز شرلوک که رفیق فابشه

* * *

بلاخره روزی که منتظرش بودم رسید. خیلی استرس داشتم. تو اتاقم قدم می زدم و منتظر بودم تا کسی خبر اومدن شرلوکو بهم بده...خلاصه اونقد منتظر موندم تا صدای در بلند شد. با ذوق گفتم:

- کیـــــــــــه؟؟؟

صدای سوگل اومد:

- انیسا جان. آقای شرلوک توی پذیرایی منتظر شمان.

ای بابا کاش میومد اتاقم...هووووووف مجبور شدم برم بیرون... این دفعه پوششم مناسب بود...بلوز آستین بلند زرشکی که تا زیر باسنم میرسید. با یه شلوار راحتی سیاه و شال سیاه که معمولی روی سرم انداخته بودم. پله ها رو طی کردمو و به سمت پذیرایی راه کج کردم...

خودشو بردیا روی مبل نشسته بودن...بی حرف رفتم نزدیک یکی از مبلای تک نفری ایستادم. شرلوک نگام کرد اما لبخند رو لباش ماسید...فک کنم به خاطر تغییر ظاهرم بود :/

زودی لبخندشو آپدیت کرد و با خوشرویی گفت:

-به به آنیسا خانوم گل...بیا بشین

لبخند زورکی زدمو روی دورترین مبل از اونا نشستم...بردیا برام مهم نبود...اصن نگاشم نکردم...اما لبخند تلخ شرلوکو حس می کردم...کاش ایقد بهم ترحم نمی کرد...معضبم می کنه...شرلوک به حرف اومد:

- خوبی؟

لبخندی که تلخ تر از مال خودش بود زدمو گفتم:

- بله خوبم مرسی

صدای بردیا باعث شد از نفرت چشامو ببندم:

-چرا نباید خوب باشه؟ آب و غذا و جای خواب به این خوبی داره.

شرلوک با دندونای رو هم فشرده جوابشو داد:

- بردیا تو رو خدا حرف نزن...من که می دونم این رفتارای مسخره همش زیر سره زهرست...پس الکی خودتو آدم بده جلوه نده

صدای خشن بردیا رو شنیدم:

- این دختره ی لعنتی خیلی رو مخه...پرروعه و خیلی زبون درازه...باعث شد یه دختر خنگ تر از خودش صدتا حرف بارم کنه...باعث شده رفتار تو تغییر کنه... زندگی منم تغییر داده...چرا نباید به حرفای زهره گوش بدمو زجرش ندم؟!

سرم پایین بود و به زور از ریختن اشکام جلوگیری میکردم.

شرلوک - بردیا برات متاسفم...بچه شدی؟ چرا لج بازی میکنی؟ به زهره بگو.....بگو.....(ناباورانه ادامه داد) وای هیچ راهی نداره

بردیا بلند شدو در حالی که به سمت بیرون می رفت گفت:

- اگه راه دیگه ای وجود داشت یه لحظه هم اینجا نگهش نمی داشتم ...خیلی خوشم ازش میاد؟

و صدای قدماش نشون می داد که رفت...سرمو بلند کردمو به شرلوک نگاه کردم...وقتی چشای اشکی منو دید با ناراحتی گفت:

- کاش داداشت بودم و محرمت...اونوقت تو بغلم آرومت میکردم

و باز لبخند تلخ من...گفتم:

- خدا نکنه بابا...اگه تو داداشم بودی زهره به تو هم رحم نمی کرد...بعدشم تو همین الانم مثه داداشم میمونی. چون با طرفداریات آروم میشم :D

نگاه مهربونی بهم کرد...بلند شدمو با یه با اجازه از پذیرایی بیرون اومدم که بردیا رو دیدم...فک کنم گوش وایساده بود...یه نگاه عجیب بهم انداخت...واااااااا این چشه؟؟؟؟!!!!! جن زده شده؟ بعد از چند لحظه دستی تو موهاش کشیدو رفت بیرون خونه...دیوونس باباااااا

پست 19

فردای اون روز شرلوک اومد اتاقمو گفت که پس فردا تولدشه و تو همین خونه یه جشن کوچولوی 6، 7 نفره می گیره و منم با کمال تعجب دعوتم...ازم خواست تا پذیرایی رو براش با کمک پریا و دنیا تزیین کنم و سفارش کیک رو هم بدم و خیلی کارای دیگه...که بهترینش این بود که از بردیا اجازه گرفت تا با سوگل بریم خرید :D

یه میلیون تومن دقیق هم گذاشت کف دستمو ازم خواست بهترین چیزا رو برای یه جشن فسفلی بگیرم.

خلاصه من که از شوق در حال مردن بودم از خود شرلوک موبایلشو گرفتم و به پریا و دنیا زنگ زدم و متاسفانه همین که مکاله ی من با پریا تموم شد گوشیه شرلوک به صدا در اومد...گوشی رو بهش دادم که با دیدن صفحه ی گوشی اوه اوهی گفت و با گفتن یه با اجازه رف بیرون...چقد بدشانسم من... می تونستم یه زنگ کوچولو به مامانم بزنم...اه

***

صبح زود بلند شدمو بعد از آماده شدن سوگل به پاساژای مختلف سر زدیم...کلی وسایل تزیینی و خوراکی و برف شادی و یه عالمه چیزای خوشگل موشگل خریدیم...یه کیک هم که متناسب با سن شرلوکه سفارش دادم و گفتم روش با اوشکولات آب شده بنویسن: شری جان تولدت مبارک. 30 تا هم شمع کوچولو گرفتم تا بعدا ازش سنش رو بپرسم و به اندازه ی سنش روی کیک شمع بذارم...شرلوک ازم خواسته بود یه دست لباس برا خودم بگیرم. منم از خدا خواسته قبول کردم. یه بلوز خیلی شیک به رنگ سفید و شلوار جین سورمه ای و شال سورمه ای که طرح ترنج روش بودو برا خودم گرفتم.

در آخر هم توی یه مغازه ساعت فروشی، یه ساعت مردونه و شیک به عنوان کادو گرفتم. حدود 100 هزار تومن از پولا باقی موند.

زیپ کیفمو باز کردمو به تمام مقدار پولی که خودم داشتم نگاه کردم. فقط 68 هزار تومن! با همون مقدار پولی که داشتم، برای شرلوک یه پیراهن خیلـــــــــــــــی خوشگل و شیک گرفتم!

به هر حال باید از خودمم مایه بذارم...شرلوک ارزششو داره...

همراه سوگل با یه عاااااااالمه خرید به سمت خونه حرکت کردیم. البته با تاکسی. همین طور که از پنجره ی ماشین بیرونو نگاه می کردم متوجه شدم بدجور این خیابون برام آشناست.

با شگفتی و ذوق گفتم:

- سوگل اینجا نزدیک خونه ی ماست

بدون اینکه اجازه بدم سوگل عکس العملی از خودش نشون بده با مظلومیت اضافه کردم:

- سوگلیییییی... می گمممممم...بیا بریم یه سر به مامانم بزنیم...تو رو خداااااا

سوگل با ترس نگام کرد و گفت:

-نه آنی... نمی شه

ناراحت با لبای آویزون گفتم:

-کسی نمی فهمه سوگل...تو رو خدا

سوگل سرشو زیر انداخت و گفت:

-اگه اون ماشین که پشت سرمونه، تعقیبمون نمی کرد حتما می رفتیم

با تعجب به عقب نگاه کردم...یه سمند به رنگ آبی کبود پشت سرمون بود و توش یه مرد نشسته بود... با نفرت سرمو برگردوندم و گفتم:

- هر روز بیشتر از بردیا بدم میاد...برا من بپا می ذاره الاغه خره قاطر...اه

سوگل لبخندی زد و گفت:

-بیخیال آنی...اینا که کاره بردیا نیس... این کارا فقط از زیر سره زهره بلند می شه

اخمو گفتم:

-حالا هر چی!

زد رو شونمو گفت:

-بخند بابا فردا تولده هاا!

لبخند کمرنگی رو لبام نشست...آره باید بیخیال باشم...وگرنه نمی تونم دووم بیارم.

تقریبا دیگه آدرس خونه رو یاد گرفته بودم. خدا می دونه چقد شرلوکو دعا کردم به خاطر اینکارش که منو فرستاد بیرون. روحیم 360 درجه تغییر کرد.

با خنده وارد شدیم که بردیا رو دیدم. یه نگاه گذرا به ما کرد و راهشو گرفت و رفت بیرون.

پست 20

روز تولد:

پریا و دنیا از صبح تا حالا کمکم هستن و خونه رو به طرز شگفت انگیزی خوشگل کردیم.

ساعتای 12 ظهر بود که گشنگی بهمون چشمک زد :/ بعد از این که یه چیزی زدیم بر بدن دو کلوم هم حرف زدیم:

-آنیسا می گما؟

نگاش کردمو گفتم:

-چی شده باز مظلوم شدی؟

پشت چشمی نازک کرد کرد و گفت:

- می شه امشب اینجا بمونم؟

-از بردیا خان بپرس...من هیچ کارم

دنیا- آخه اون خیلی خوشش میاد از من که برم خواهش کنم ازش؟ حرفا می زنیا

- اووووووم...خوب به شرلوک می گمباهاش حرف بزنه...اتفاقی افتاده مگه؟

دنیا- ای بابا دست رو دلم نذار...تو خونه با مامانم دعوا کردم...فقط به خاطر اینکه به خاستگاری پسر داییم جواب رد دادم

- ای بابا اشکال نداره دُنیه خودم...امشب یه طوری اینجا نگهت می دارم ...قول می دم

بعد از اینکه لپمو یه ماچ محکم کرد و یه فدات شمی گفت، دوباره بلند شدیم تا به ادامه ی کارا برسیم.

ساعت نزدیکای 4 بعد از ظهر بود که بردیا اومد... وقتی وارد پذیرایی شد (حال و پذیرایی یکی بود و برای رفتن به بالا باید از پذیرایی رد می شد) چشاش گرد شدن...راه رفتنش کند شد و به این طرف و اون طرف نگا می کرد...من همچنان خودمو مشغول تمیز کردن میز نشون دادمو و پریا و دنیا رو دیدم که با ذوق و شوق نگاش می کردن تا عکس العملشو ببینن! دوس داشتم یه نیشخند بهشون بزنمو بگم این نمی دونه شوق و ذوق یعنی چی...بس که بی احساسه...تو فکر بودم که سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم و بعدش صدای پاهای بردیا که از پله ها بالا می رفت ...

دنیا اومد سمتمو گفت:

- آنیسا مژدگونی بده

با تعجب نگاش کردم که گفت:

- ندیدی وقتی نگات کرد یه لبخند محوه محوه محو اومد رو لباش...که فقط دیدن اون لبخند نیاز به دو چشم مجهز، مثه چشمای تیز بین من داشت.

بدون توجه به لرزیدن ته دلم با حالت مغروری گفتم:

-واااااا این که طبیعی...هر کی به من نگاه می کنه لبخند می زنه...بس که ماهم:| بعدشم شما چتونه؟ خیلی این مرتیکه رو بالا می گیرینا

پریا یکی زد پس کلمو گفت:

- اولا تو خیلی خودتو بالا می گیری...دوما با اون دک و پزی که اون داره معلومه که باید ازش حساب ببیرم...من به شخصه می ترسم ازش

من- بیخیال شما هم...بیاین بریم به خودمون برسیم...سه ساعت دیگه شرلوک میاد

پریا با نگاه عاقل اندر سفیهی گفت:

-روان خراب تو خودت میگی سه ساعت...کو تا سه ساعت دیگه؟

من- بس که آدمو هول می کنید خو :|

پریا با تعجب نگام کرد که ادامه دادم:

-خوب همه ی کارا رو انجام دادیم حالا چی کار کنیم؟

دنیا بیخیال گفت:

- مثله همیشه حرف بزنیم. آنیسا از مامانت خبر داری؟

ناراحت گفتم:

- آخ آخ...دست رو دلم نذار...بردیا موبایلمو ازم گرفته...هیچ جوره نمی تونم باهاش تماس داشته باشم...دنیا...پریا...دلم خیلی تنگشه

پریا - عه خوب عزیز من بیا با موبایلم بهش زنگ بزن

و خواست گوشیشو از کیفش در بیاره و بدش به من که صدای خشن و سرد بردیا هممونو متعجب کرد:

- حق نداری گوشیتو بهش بدی

به سمتش برگشتم... داشت خیلی ریلکس از پله ها پایین میومد. لعنت بهش...پریا مظلوم گفت:

- خو آغ بردیا چه فرقی به حال تو داره؟ بذار به مامانش زنگ بزنه. حتما دل نگرانشه

بردیا بیخیال همون طور که که راهشو به سمت آشپزخونه کج می کرد گفت:

- برام مهم نیست

وقتی کامل از دیدمون خارج شد با حرص اداشو در آوردم:

- برام مهم نیست

بعد با عصبانیت اضافه کردم:

- کثافط عوضی

نفس عمیقی کشیدم که یادم افتاد شاید دنیا امشب پیشم بمونه:

من- راستی دنیا لباس آوردی با خودت برا امشب؟

دنیا در حالی که سعی میکرد نگاشو ازم بدزده گفت:

- اهم...لباس؟...مگه لباسای تو اندازه ی من نیس؟

یکی زدم پس کلشو گفتم:

- حق نداری دیگه به خاستگارت جوای منفی بدی. حوصله ی سر خر ندارم

در حالی که می خندید گفت:

- حالا انگار خاستگارام پاشنه ی دره خونمونو از جا کندن

خواستم جوابشو بدم که صدای همیشه خشن بردیا به گوشمون رسید:

- نهار من کو؟

ساعت 4 عصر و نهار؟ :Oعجبا...ترسم نسبت به بردیا یه کوچولو کمتر شده بود...برای همین گفتم:

- یه امروزو به شکمت استراحت بده شکمو...من خدمتکارارو مرخص کردم...ناسلامتی تولد رفیقته هاا

تعجبو قشنگ تو چشاش می دیدم حتی از اون فاصله ی دور...کم نیاوردو گفت:

-شکم من استراحت کردن بلد نیس...زود یه چیزی برام درست کن...خیلی گشنمه

عه عه بچه پـــــــــــــــررو :

من - به من چه؟ زنگ بزن از بیرون برات غذا بیارن

مثله اینکه از این بحث حوصلش سر نمی رفت چون با بدجنسی گفت:

- من هیچ وقت غذاهای بوگندوی بیرونو نمی خورم . غذاهای خونگی رو بیشتر می پسندم ...مخصوصا اگه دستپخت یه دختر لجباز و پررو و زبون نفهم باشه

عجباااا این یه چیزیش می شهo_O با تته پته گفتم:

پست 21

-خوب...خوب...وقت نداریم که...یکی دو ساعت دیگه شرلوک میاد. بعدشم شاید این حرف بر خلاف میلم باشه، اما باید بگم من دستپخت افتضاحی دارم!

نمی دونم اون لحظه تو مغزِ کوچولوی دنیا چی گذشت که سرشو تکون داد و رو به بردیا گفت:

- درسته که این حرفایی که قراره بزنم به سود توعه اما تو این مورد مجبورم ازت طرفداری کنم.

به من نگاه کردو ادامه داد:

- آنی اتفاقا من عـــــــاشق دستپختتم. هر فرد بالغی هم که خورده کاملا راضی بعدشم یه غذای پیشنهادی دارم...لازانیا! خیلی عالیه! فقط قربون دستت یه کوچولو اضاف درست کن که منم گشنمه!

با سردرگمی و تعجب بهش نگاه کردم! چش شده؟! بردیا که انگار از پیشنهاد این دخترِ فضول خوشش اومده بود با رضایت کامل گفت:

-خیلی هم عالی. من منتظرم. آماده شد خبرم کنید

از این بگذریم که دنیا چقد از دستم کتک خورد و پریا چقدر خندید. در آخر هم مجبوری شروع کردم به آماده کردن مواد لازانیا. خدا رو شکر تمام وسایل و مواد لازم اونجا پیدا می شد. من که آب از سرم گذشت و بردیا مجبورم کرد غذا درست کنم، پس یه خوبشو درست می کنم!

* * *

بعد از مدتی، بوی لازانیا که به دماغم خورد به این نتیجه رسیدم از لحاظ رنگ و بو فوق العادست!

- کاش مامان منم از این چیزا بهم یاد می داد

به سمت دنیا برگشتمو لبخند دندون نمایی تحویلش دادم! تو همون لحظه بردیا سرکی به آشپزخونه کشید و با دیدن لازانیای تزئین شده ی روی میز، لبخندی زد و وارد شد. بدون اینکه به کسی نگاه کنه پشت میز نشست و خیلی ریلکس برای خودش کشید و شروع کرد به خوردن! من و دنیا هم زمان به هم نگاه کردیمو شونه ی بالا انداختیم!

ما هم پشت میز نشستیم که صدای بردیا رو شنیدیم:

- نه مثل این که این بچه پرروی ما، یه چیزایی سرش می شه!

لبخندی توی دلم زدم! نمی دونم چرا خوشحال شدم که خوشش اومده!

وقتی سیر شدم ظرفمو برداشتم و به سمت سینک حرکت کردم تا بشورمش...آب روی دستم سرازیر شد. کاش قبلا بیشتر تو کارای خونه به مامانم کمک می کردم! داشتم به این فکر می کردم که مامانم در چه حاله؟حتما کلی دل نگرانمه...نمی دونم چیزی از پس اندازش مونده یا نه؟ اونقدر تو فکر بودم که خیلی دیر متوجه شدم، بردیا کنارم ایستاده.

بردیا- میخوام بشقابمو آب بکشم!

با گنگی نگاش کردم که ادامه داد:

- حواست کجاست؟!

ناخودآگاه جواب دادم:

- پیش مامانم

در همون لحظه از حرفم پشیمون شدم. نباید نقطه ضعف دستش بدم. نگاهش همچنان مثلِ همیشه بی تفاوت بود. کلافه از حرفی که زدم و خودمو کوچیک کردم، ظرفِ توی دستمو، روی کابینت گذاشتم و بشقاب اونم از دستش کشیدم و شروع کردم به آب کشیدنش. بغض کرده بودم و فکر کنم مشهود بود! چند ثانیه گذشت اما همچنان همون جا بود و سنگینی نگاهشو به خوبی حس می کردم!

- فردا با موبایل خودم یه زنگ بهش بزن...اما حق نداری چیز زیادی بهش بگی...فقط حالشو بپرس و در جواب سوالاش بگو زنده ای...مفهومه؟

صدای بردیا بود که دلش به حال من سوخت؟! خدایا عاشقتم! لبخند نصفه نیمه و متعجبی روی لبم نشست. به طرف بردیا برگشتم اما بلافاصله ازم فاصله گرفت بیرون رفت. با همون حالت و با ناباوری به طرف دخترا که مثلا خودشونو به خوردن مشغول کرده بودن برگشتم و گفتم:

- اجازه داد!

پریا لبخندی زد و دنیا با اخم سرشو بالا آورد و با حالت دلخوریِ مصنوعی ای گفت:

- اونوقت منو دعوا کن بگو چرا گفتم غذا درست کنی... مَردا شکم پرستن...شکم پرســــــــــــت!

گردیه چشام بیشتر شد و بعد به خاطر خوشحالیه زیاد و به خاطر کمکِ دوست عزیـــــــزم، قهقهه ای سر دادم.

* * *

پست 22

پریا- آنی زود باش. مگه شرلوک نگفت ساعت هفت میاد؟ الان ساعت شش و نیمه ها

از آیینه یه نگاه به خودم انداختم که باعث شد لبخند محوی بزنم...تو اون بلوز و شلوار خیلی باوقار جلوه می دادم!

مخصوصا مدل شالی که بسته بودم؛ لاله های گوشام که از گوشه ی شال بیرون اومده بودن و موهایی که به صورت چتر زیبایی روی پیشونیم وول می خوردن، منو نسبت به تولد ذوق زده کرده بودند.

از آرایش هم چیزی نمی گم چون خیلی محو بود.

خلاصـــــــــه از آیینه دل کندمو با دخترا رفتیم جلوی ورودیه خونه و با تمام تجهیزات، اعم از برف شادی و فشفشه و غیره منتظر شرلوک شدیم. هنوز 15 دقیقه مونده بود تا بیاد...تو این بین دنیا حرفی زد که مورد علاقه ی من نبود:

- آنیسا می گم بردیا نمی خواد بیاد پایین؟!

- نمی دونم والا! نیاد بهتره اینطوری ما راحت تریم. نه؟!

پریا- نه! اتفاقا برو صداش کن. تولد دوستشه خانوم گل! اونم تو خونش بو برو صداش کن شاید دلش خواست بیاد. ما که به هیچ وجه دنبال یه درگیری دیگه نیستیم!

دو دل خواستم تفره برم که پریا با مهربونی گفت:

- آنی برو...مشکلی پیش نمیاد...اونقدرا عاقل هست که تولد دوستشو خراب نکنه

سرمو به معنای قانع شدن پایین انداختم و به همراه برف شادی ای که تو دستم بود از پله ها بالا رفتم...هر چی فکر کردم نفهمیدم کدوم اتاق مال بردیا بود! اصلا هم علاقه نداشتم اسمو روی لب بیارم. همینطور دره اتاقا رو یکی یکی باز میکردم و سرک می کشیدم که چشتون روز بد نبینه!

دره یکی از اتاقا رو باز کردم. همه چیز عادی بود تا اینکه سرمو به سمت راست اتاق چرخوندم و وقتی یه هرکول روبروم دیدم. با تمام توان جیغی کشیدمو و تنها کاری که اون لحظه به ذهن فندقم رسید این بود که برف شادی رو رویِ سر و صورت بردیا خالی کنم. خدا شاهده بیشتر از هیکلش ترسیدم. آخه با بدن نیمه برهنه جلوم وایساده بایدم بترسم.

بردیا کلافه برف شادی رو از دستم کشید و تقریبا داد زد:

- چه غلطی میکنی تو؟

هنوز چیزی نگفته بودم که صدای بلند دنیا رو از پایین شنیدم:

- آنیـــــــــــــسا چی شدی؟

همونطور که با ترس به صورت بردیا که نصفش از برف شادی سفید شده بود،نگاه می کردم، داد زدم:

- هیچی پام خورد به دیوار!

واقعا تو اون لحظه، دروغ بهتری سراغ نداشتم. بردیا همچنان عصبانی بود...دوباره خواست چیزی بگه که با باز شدن دهنش مقداری برف شادی وارد دهنش شد. نتونستم جلوی خندمو بگیرمو پقی زدم زیر خنده! ولی وقتی دیدم داره با دستش اشاره می کنه که برم بیرون، هول شدم. رنگش به قرمزی می زد و سرفه های بلندی می کرد. بدون توجه به دستورش، نزدیکش شدمو با مشت ضربه های مکرر به کمرش زدم. خدا شاهده خنگ نیستم فقط هول کرده بودم! یهو دستمو پس زد و بعد از اینکه یه نگاه خیلی خیلی خشن بهم انداخت به سمت یه در دوید و واردش شد. گمون کنم سرویس بهداشتی باشه. نمی دوستم باید چی کار کنم. خواستم برم پیش دخترا که صدای دادشو شنیدم:

- حسابتو می رسم ... می دونم از عمد این کارو کردی...خیلی بچه ای!

این بار چون واقعا از عمد کاری نکرده بودم، بیشتر ترسیدم! با ترس گفتم:

- اومدم بگم شرلوک داره میاد... اگه دوس داری بیا پایین

و بدو بدو صحنه ی حادثه رو ترک کردم. پایین که رسیدم خیلی عادی و شیک و مجلسی، انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده کنار دنیا ایستادم. خواست چیزی بگه که در باز شد و این ما بودیم که مثله وحشیا جیغ کشیدیمو هر چی دم دستمون بود _همون تجهیزات_ رو روی سرِ شرلوک، خالی کردیم.اون طفلی هم که فکر کنم خیلی

ترسیده بود از موقعی که ما به سمتش شورش بره بودیم شروع کرده بود به داد کشیدن! وقتی دیدیم اگه همینطور ادامه بدیم ممکنه حنجره ی هممون پاره شه، تصمیم گرفتیم تجهیزاتو کنار بذاریم و با صدای رسا و بلندی بگیم:

- تولدت مبـــــــــــــــــارک!

شرلوک سعی می کرد صورتشو تمیز کنه تا حداقل ما رو ببینه و وقتی کارشو (همون تمیز کزدن صورتش) رو تموم کرد، همگی شوکه شدیم؛ آخه این فردی که جلوی ما بود شرلوک نبود. یعنی شبیهش بودا اما مطمئنم خودش نبود! اونقدر تعجب کرده بودم که اصلا به فکر دنیا و پریا نبودم! تو همین لحظه های بسی سخت، یهو شرلوک با خنده وارد پذیرایی شد، ولی با دیدن ما و همون پسره که داغونش کردیم، لبخند رو لباش ماسید...صدای بردیا هممونو به خودمون آورد:

- بَه آرشام خان...خوش اومدی...چقد شبیه چند دقیقه پیش من شدی!

و تو همون لحظه با یک نگاهِ خطرناک به من، از کنارم رد شد و رفت سمت همون پسره...اصلا آرشام کی هست؟!

* * *

پست **23**

بعد از اینکه شرلوک داداش کوچیکشو بهمون معرفی کرد فهمیدیم چه سوتی ای دادیم...آرشام داداش شرلوک بود که تازه از خارج اومده بود و برای مدت نامشخصی ایران بود...

همگی روی مبل نشسته بودیم...ما دخترا با هم حرف می زدیم و پسرا هم با هم...نگاه های زیر چشی بردیا رو نسبت به خودم حس می کردم ...دعوام نکنید...اما یه جورایی قند تو دلم آب می شه ...خدا می دونه چقد به خاطر این قندا خودمو سرزنش می کنم ...ولی خوب هر چی باشه شوهرمه :| هوف بیخیال:| با صدای شرلوک به خودم اومدم...هعـــــــــــی...این کِی اومد جفت من نشست و در گوشم داره حرف میزنه؟ O_O

شری- شنیدم با پول خودت برام کادو گرفتی

سعی کردم خودمو جمع کنم:

- بَه...سوگلم جاسوس کردی؟

حرفام تلخ بود...اونم ناراحت شد:

-نه خیر...به سوگل گفتم اجازه نده حتی یه هزاری از پولات خرج کنی...اما سوگل دلش نیومد چیزی بهت بگه

شرمنده شدم...خیلی شرمنده...اما رو که نیست...سنگ پای قزوینه :| نیشمو تا بناگوش باز کردمو گفتم:

-کادوی اصلی رو با پول خودت گرفتم..اما خوب مگه می شد واسه داش شری خودم، از جیبم چیزی نگیرم؟

لبخندی زدو لپمو کشید...شرلوک همونطور که هنوز رو لباش لبخند بود رو به بچه هاگفت:

-تو رو خدا این چه تولدیه؟ مگه من پیرمردم؟ بلند شید یه چیز یذارین برقصیم.

دنیا بلند شد و رفت سمت سیستم...یه کوچولو باهاش ور رفت و طولی نکشید که صدای موزیک بلند شد...خودش اول از همه شروع کرد به رقصیدن...آهنگش خوشگل بود...با من می رقصی از سامی بیگی و حسین تهی...خلاصه طولی نکشید که آرشامم بلند شدو و شرلوکو هم با خودش کشوند وسط...پریا هم با ذوق پرید وسط و 4 نفری شروع کردن به رقصیدن...خداییش خوب می رقصیدن ...به بردیا نگاه کردم بی خیال بهشون زل زده بود...مامان بابام همیشه دوست داشتن همه چیز بلد باشم...از آشپزی و ورزش و موسیقی و ر*ق*ص گرفته تا چیزای ریزه میزه ی دیگه...ولی ر*ق*ص و موسیقی رو به صورت حرفه ای دنبال کردم...چون واقعا علاقه داشتم

* * *

ساعتای 11 شب بود که بردیا جشن کوچولومونو ترک کرد و بیخیال به سمت اتاقش رفت.همه اول یه نگاه به من کردن بعد خودشونو زدن به اون راه ...پریا بلند شدو گفت:

- خوب دیگه من برم.

باهاش بلند شدیم که آرشام گفت:

-کجا پریا خانوم؟ بودی حالا...داشتیم با مصاحبت با شما لذت می بردیم

پریا لبخند بامزه ای زد و گفت:

- اِهِم...ببخشید...ولی صاحب خونه انگار خوابشون میاد

آرشام یه تنه به شرلوک زد که شرلوک گفت:

-هاه؟!...آهاااا (لبخند کج و کوله ای زد و گفت:) آرشام تو هم می ری خونه؟ هان؟ خوب پریا خانوم رو هم برسون...

پریا سرشو پایین انداخت و گفت:

- نه بابا مزاحم نمی شم

آرشام دویید سویچ ماشین رو آوردو نفس نفس زنان گفت:

-من آمادم بریم

پریا هم ناچار قبول کرد...هر دو با خنده بیرون رفتن...عجـــــــــــبا

دنیا همونطور که با لبخند بهشون زل زده بود با لحن بامزه ای گفت:

- می گم اینا بد جور مشکوک می زنن

رو به دنیا کردمو بدون توجه به شرلوک گفتم:

-تو که بیشتر مشکوک می زنی

چشاش گرد شدو با عصبانیت گفت:

-بابا حرف نـــــــــزن...تو که مشکوک بودنو رد کردی...دیگه هر کی از راه برسه می فهمه که تو...

اونجا بود که شرلوک با سرفه ی مصلحتیش باعث شد ما رو به خودمون بیاره و بفهمیم اونم اونجا ایستاده:|

یکی زدم پس کله ی دنیا و گفتم:

-دو دیقه نمی تونی زبونتو نگه داری؟

دنیا- عه عه بچه پررو...تو شروع کردی به من چه؟

من و دنیا جلوی هم گارد گرفتیم که شرلوک بینمون ایستاد و گفت:

-بس کنید دخترا...

و رو به دنیا ادامه داد:

- می خوای برسونمت؟! دنیا اِهِن و اوهونی کرد و به من اشاره کرد...خندیدم و گفتم:

-دنیا امشب اینجا می مونه.

پست **24**

برق چشاشو فقط من دیدم...دلم به حالش سوخت که از چه کسی هم خوشش اومده...آخه فکر نکنم دنیا معنی دوست داشتن رو بفهمه.

خلاصـــــــــــــه به شرلوک گفتم یه ذره پارتی بازی به خرج بده و با بردیا حرف بزنه که امشب دنیا اینجا بمونه...اونم قبول کردو به سمت اتاق بردیا پیش رفت.

خودمو دنیا داشتیم با هم حرف میزدیم که صدای داد بردیا همه جای خونه رو گرفت...با ترس و دل شوره به بالا زل زدم...حال دنیا هم مثله من بود...رو بهش گفتم:

-تو همین جا بشین الان میام

دستمو گرفت و با ناراحتی گفت:

-به خدا نمی دونستم اینقدر عصبانی می شه ...ببخشید آنی...الان زنگ میزنم آژانس. میرم خونه ی خودمون

با اخم بهش تشر زدم:

-گفتم بشین همین جا

مظلوم نگام کرد...تنهاش گذاشتم و با ترس و عجله به سمت اتاق بردیا حرکت کردم...پشت در ایستادمو به داد و بیداد بردیا گوش دادم...

-...چرا اینقد رفتارت عوض شده؟ روز اول که باهاش گرم گرفتی و روزای بعد بهش کمک کردی...اینم از امروز که تو تولدت دعوتش کردی...هر سال فقط من بودم و تو و آرشام...بد تر از اینا اینه که سنگ اونو به سینه می زنی و می گی اون دوست بدتر از خودش باید امشب اینجا بمونه...معلوم هست چته تو؟ نکنه ازش خوشت اومده؟ از زن صیغه ایه من؟ هـــــــان؟

صدای سیلی ای که به گوشم رسید باعث شد چشام گرد شه...کی، کی رو زد؟!

حالا صدای شرلوک بود که بلند تر از صدای بردیا به گوشم رسید:

-بردیا ساکت شو...ساکت شو لطفا...من هیچیم نیست...این تویی که یه چیزیت می شه ... می دونی چرا کمکش می کنم؟ چون وجدان دارم...نمی دونم تو اون مغز لعنتیت درباره ی من چی می گذره...اما اونقدرا پست نیستم که به زن بهترین رفیقم چشم داشته باشم.

صدایی نشنیدم...بعد از چند ثانیه صدای تحلیل رفته ی بردیا رو شنیدم:

- خسته شدم از این اوضاع... نمی دونم چه مرگمه...همش کلافم...خود درگیری دارم...اصن همه ی بدبختیام از گوره این دختره بلند می شه

چی می شنوم؟! منو عامل بدبختیاش می دونه؟ بدبختیایی که نصف مشکلات من نمی شن ؟طاقت نیاوردم...منو تو موضوعی که بی تقصیرم مقصر نشون داد...درو باز کردمو با صدای بلندی گفتم:

- نه این وسط فقط من بدبختم...تو چرا بدبختی؟ تو که برای خودت هر روز با رفیقاتی و دوباره هر شب با رفیقای مونثتی(با پوزخند)... نمی دونم این وسط بدبختی تو چیه؟...اینجا فقط من بدبختم...فقط مـــــن...که حتی نمی زارین مامانمو ببینم... نمی زارین پامو بیرون بذارم...منو بکش راحتم کن...من جرات ندارم خودمو بکشم...اما کشتن من به دست کسی که ازم متنفره خیلی هم خوشاینده!

شرلوک سرشو پایین انداخته بود...و بردیا فقط بهم زل زده بود. تو همون لحظه تلفن همراه کسی به صدا در اومد. کلافه دستی تو موهاش کشید و بیرون رفت...شرلوک با تردید نزدیکم شد. اونقدر عصبی بودم که حال خودمم نداشتم! خواستم برم بیرون که بردیا وارد شد. این که حالش از چند دقیقه پیش منم بد تره...چشمای خاکستریش به سیاهی میزد.

شرلوک موشکفانه پرسید:

-چت شده بردیا؟

بردیا بدون توجه به سوال شرلوک به چشام زل زد. تردیدو تو چشای سیاه شدش، به راحتی می شددید. بالاخره به حرف اومد:

-مامانت...

پست 25

با تعجب می گم:

-مامانم چی؟

یهو تعجبم به ترس تبدیل می شه :

-مامانم چی شده؟ هان؟

سرشو پایین انداخت:

-مامانت دیگه اینجا نیست...

هیچی نمی گم ...فقط به مفهموم حرف بردیا فکر می کنم ...منظورش این بود که مامانم از تهران رفته؟ یعنی چی؟ اصن برای چی؟ به شرلوک نگاه می کنم ...به دیوار تکیه داده بود و هیچی نمی گفت ...چشاش غمگین بود...مامان من رفته اون چشه؟ رو به بردیا کلافه می گم :

-مامان من که کسی رو نداره... نمی دونی کدوم شهر رفته؟

نگاه متعجب بردیا روی صورتم مات می شه :

-منظورم این بود که فوت کرده...

با کف دست به وسط سینش می کوبم...اما دریغ از یه سانت جابه جا شدنش...کلافه تر داد زدم:

-باز نقشه ی زهرست؟ می خوای منو اذیت کنی؟

بردیا با عجز به شرلوک نگاه کرد و گفت:

-شِری چیکار کنم؟ باور نمی کنه ...اگه باور کنه می میره ...من... نمی خوام بمیره

و با ناله سر خورد و به دیوار تکیه داد...همش نقشست...همش نمایشه...نباید باور کنم...نبـــــــــــــــاید...شرلوک با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- تو این یه مورد شرمندم بردیا

و بیرون رفت...چشونه این لعنتیا؟ نگاه بردیا دوباره رنگ تعجبو به خودش می گیره ...یه تردید شدیدتر...خیلی شـــــــــدبد...اما کم کم محو می شه ...همونطور که به دیوار تکیه داده دستمو می گیره و وادارم می کنه رو پاش بشینم...و بعد یکی از دستاشو رو کمرم می ذاره ...خشک شده رو پاش نشستم... نمی دونم چیکار کنم...حتی نمی دونم حسم الان دقیقا باید چی باشه...صداش با چاشنی غرور به گوشم می خوره :

- سرتو تکیه بده به سینم...

الان داره بهم یاد می ده ؟ خدا من چقد گیجم...همون کارو می کنم ...هنگِ هنگم...قفلِ قفل...صدای بردیا دوباره به گوشم فرمان شنیدن میده:

- ببین خیلی اتفاقای مزخزف و وحشت ناک تو این دنیا ی بی رحم برامون میوفته...اگه ما بخوایم واسه هر کدومشون خودمونو زجر بدیم فوق فوقش تا چند روز زنده نیستیم...دروافع از غصه دق می کنیم ...قبول داری؟

با اینکه کلی سوال تو ذهنم داشتم اما بابت تغییر رفتارش با ترس فقط گفتم:

- اوهوم

بردیا- خوب پس من یه چیزی بهت می گم ...باید حتما باورش کنی...در عین حال خودتو اذیت نمی کنی ...خوب؟

داشتم سکته می کردم ...سرمو با ترس به نشونه ی باشه تکون دادم...

بردیا- مامانت سکته کرد و همین چند دقیقه پیش فوت کرد...

باور کنم؟ نکنم؟ چیکار کنم خـــدا ؟! با دستاش سرمو بالا آورد و منتظر نگام کرد...پرسیدم:

-الان کجاست؟

-فکر کن بهشت.

یه قطره اشک از چشم پایین اومد...عین بچه ها شده بودم...با بغض گفتم:

-ینعی دیگه نمی بینمش؟

نگاش کردم...واقعا ناراحت بود...اما این حس بچگونه ی من نمی خواد قبول کنه مامانم رفته...لبشو گاز گرفت و کلافه سرشو به چپ و راست تکون داد...هیچی نگفتم...دوباره سرمو به سینش تکیه دادم و به گوشه اتاق خیره شدم...ذهنم تهی شده...هیچی نمی فهمم ...مثله یه دختر هشت ساله شدم که یه اتفاق خیلی بد افتاده و باباش داره دلداری می ده ...

بردیا- قرار بود خودتو زجر ندی...

حالم خوب نیست... نمی دونم بردیا چی داره می گه ... نمی دونم خوابم برد یا بیهوش شدم...چون همه جا سیاه شد و بعدش...هیچی یادم نمیاد

پست 26

با احساس سر درد شدیدی چشامو باز می کنم ...دور و برمو نگاه می کنم . تخت من این شکلی نیست...اصلا اینجا اتاق من نیست! با ترس بلند شدم...اعضای بدنم داره هوشیار می شه . تمام اتفاقایی که قبل از خواب اتفاق افتاد یادم میاد...ممکنه خواب دیده باشم...

با تردید از تخت پایین میام و بیرون از اتاق میرم...صدای داد بردیا که از پذیرایی تا اینجا هم می رسید باعث شد گوشامو تیز کنم...استراق سمع کار خیلی مزخرفیه اما الان تو موقعیتی نیستم که این چیزا برام مهم باشه...

بردیا- بس کن زهره...تو رو خدا بس کن...انتظار داری حرفاتو گوش کنم؟ خیلی واضحه از عمد اون کارو کردی. توعه لعنتی قاتلی!

-...

-نه معلومه که نیست...اون دختره هیچ وقت برام مهم نبوده...اما می تونم بهش ترحم کنم که...

-...

- ساکت شو مـــــــامان...همش به فکر اینی که زجر کشیدنشونو ببینی...آخرش چی؟ یه نفرو به کشتن دادی...از خدا بترس

-...

- تو خودتم به حرفات شک داری...دوره منو خط بکش...من دیگه نیستم. اون ارث و میراث هم بخوره تو سرم...نخواستم

و فقط صدای قدمای بردیا بود که شنیده می شد...چیزی نگذشت که به بالا رسید و با دیدن من با اخم گفت:

-تو دیگه این وسط چی می خوای ؟ مگه حالت خوب نشد؟ برو تو اتاقت...

داره منو گیج می کنه ...دهنم باز شد و بدون توجه به حرفش گفتم:

-گفتی دور تو رو خط بکشه...گفتی دیگه نیستی...یعنی من آزادم؟ می تونم برم خونمون؟!

نگاه سردش تغییر کرد...فقط یه ذره...

بردیا-تو دیگه خونه ای جز این خونه نداری...

-خونه ی مامانمو از قلم انداختی

-کجای کاری؟ وقتی مامانت فوت کرد زهره اون خونه رو مصادره کرد

غم و غصه همینطور قلبمو احاطه میکرد...با این حال گفتم:

-آهان!

برق تعجب تو چشاش می درخشید ...یه جورایی انگار کنجکاو بود و کمی هم نگران... نمی دونم ...من حال خودمم دقیق نمیدونم چه برسه به اون...کلافه از نگاه خیرش پسش زدم و و رفتم سمت اتاقم...درو باز کردم و داخل رفتم...با دیدن دنیا که روی تخت به خواب عمیقی رفته بود تازه یادم افتاد که مثلا دنیا مهمونم بوده! کنارش دراز کشیدم...از کجا بفهمم حرفای بردیا حقیقته یا دروغ؟

دنیا که خوابش سبک بود با کوچیک ترین حرکت من چشاش باز شد...خمارِ خمار بود...منو که دید چشاش گرد شد و سریع رو تخت نیم خیز شد...با حالتی که انگار هر لحظه امکان داشت گریه کنه گفت:

-آنیـــــــــــــــسا !!

هیچی نگفتم و همونطور که دراز کشیده بودم نگاش کردم...مثله اینکه خیلی خودشو نگه داشت تا گریه نکنه چون یهو شروع کرد به هق زدن...محکم بغلم کرد و گفت:

-تسلیت میگم آنی

دیگه قشنگ باورم شد که مامانم رفته ...چون...چون دنیا هم باو رکرده بود...

کم کم چشام خیس شدن...

کم کم جاری شدن اشکام شدت گرفت...

کم کم صداهای نامفهومی از گلوم خارج شد...

کم کم تبدیل به جیغ و ناله شدن...

کم کم آب شدم...

کم کم نابود شدمـــــــ...

***

پست 27

7 روز بعد...

یه هفتس که هیچ کس هیچ خبری بهم نمی ده...فقط دنیا تو این همه بدبختی کنارم...پریا هم مدام زنگ می زنه. بهم نمی گن مامانم کجا دفن شده. نمی گن اصلا مراسم عزا داری و خاک سپاری داشت یا نه...هیچی بهم نمی گن لعنتیا...حتی دنیا... می گه خبر نداره...بردیا هم هیچ نمی بینم ...اصن علاقه ای هم به دیدنش ندارم...شرلوک هم نمین طور هیچ بهم سر نمی زنه ...

***

ساعت 3 صبح...روز هشتم

وقتی ساعتو نگاه کردم چشام 4 تا شد...این موقع شب چرا بیدار شدم؟ دنیا امشب پیشم نبود...دلم براش سوخت...خودش کلی مشکل خونوادگی داره اونوقت منم براش شدم قوز بالای قوز. بهش گفتم از امشب دیگه لازم نیس پیشم بخوابه...همونطور که دنیا ذهنمو مشغول خودش کرده بود...یه شال روی شونه هام انداختم...در اتاقمو باز کردمو به سمت آشپزخونه راه افتادم...یه لیوان آب خنک کمک می کرد از این حال و هوای مسخره یکم فاصله بگیرم. وقتی لیوانو سر کشیدم. دوباره لیوان رو پر کردمو برای احتیاط به اتاقم بردم...لیوانو رو عسلی گذاشتمو رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. این اولین شبیه که بعد از فوت مامانم تنهام...برای همین خوابیدن برام سخت شده... نمی دونم کِی چشام از فرط بی حالی گرم شدنو به خواب رفتم...

همه جا سیاهه...همه جا...هیچ چیزی نمی بینم ... می خوام حرکت کنم...اما نمی تونم ...یهو با صدای خنده ی دیوانه وار یه زن همه جا قرمز می شه ...نور قرمز چشامو اذیت می کنه ...سرمو به شدت پایین می گیرم تا چشام بیشتر از این اذیت نشن...صدای خنده بلند تر می شه ...با تعجب و بدون توجه به نور شدید قرمز سرمو بلند می کنم و با حیرت زنی رو می بینم که بی نهایت شبیه زهرست...به خودم نگاه می کنم دستام بستست...پاهامم همینطور...دوباره به جلو نگاه می کنم ...یه چیز دیگه هم نزدیک زهره هست...جسد بی جون زنی که به دار آویخته شده به طرفم بر می گرده ...و من...من قیافشو می بینم ...خدایا این مامانمه...نـــــــــــــــه...صورتش کبوده...مُرده .نگام به سمت چپم کشیده می شه و با دیدن بردیا که اونم دقیقا مثه من دست پاهاش بستست...چشام به اون نور مزخرف عادت کرده...

یهو نمی دونم چی شد که زیر پام شروع کرد به لرزیدن...زیر پای زهره خالی میشه و تو زمین فرو می ره ...هنوز چند ثانیه نگذشته که زیر پای منو مامانمو بردیا هم خالی می شه ...با تمام توان از ترس جیغ می کشم اما هیچ صدایی از گلوم خارج نمی شه ...

چشامو با شدت باز می کنمو نیم خیز می شم ...نفسام تند شده...با ترس به این طرف و اون طرفم نگاه می کنم و وقتی می فهمم تو اتاقم، نفس راحتی می کشم ...خدا رو شکر کابوس دیدم فقط...همونطور که هنوز تو شُک خوابم بودم دست دراز می کنم تا لیوان آب رو از روی عسلی بردارم که با برخورد دستم به چیزی صدای شکستن شیشه ای به گوشم خورد...اوه چه صدای بدی داد...لیوان لعنتی شکست...تو این هیری ویری تو چرا افتادی آخه استوانه ی دَر و پیت ؟:|

با عصبانیت از تخت پایین اومدمو نشستم تا تیکه های شیشه رو جمع کنم که صدای باز شدن در و بعدش صدای خواب آلود و در عین حال عصبانیِ بردیا به گوشم خورد...با ترس رومو برگردوندم سمتش:

- هـــــــوی؟ داری چه غلطی میکنی؟

آه خدایا یادم رفت موقع برگشتنم درو قفل کنم. بی حوصله جوابشو دادم:

- به تو چه آخه؟

لامپو روشن کرد و یه قدم جلو اومد(یا ابرفض O_O رکابی مشکی رنگش زیادی جذبه (O_Oهر چی می خواستم نگامو جدی بدم بالا و فقط به صورتش نگاه کنم نمی شد . همش نگام سر می خورد رو بدنش...تا بیشتر از این آتو دستش ندادم، کلافه بلند شدم...آخه وقتی نشسته بودم امکان نداشت سرمو بالا بگیرمو بدنشو نبینم :|

پست 28

خلاصه همونطور که جلو می اومد با دست کنارم زد و به سمت خورده شیشه ها رفت. صداشو جدی و طبق معمول عصبانی کرد و گفت:

- آدم هر چقدر هم بدبخت باشه نباید دست به خودکشی بزنه احمق.

و نشست و مشغول جمع کردن شیشه ها شد...با اینکه از اتفاقای کوچیک چند لحضه پیش خجالت زده و عصبی بودم اما نتونستم جلو خودمو بگیرم و متعجب گفتم:

- خودکـــــــــشی؟!

نگاه سرد و عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- نمی خوای بگی که محض خنده ای شیشه رو شکوندی؟! اونم ساعت 4 صبح؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه تری بهش انداختمو گفتم:

- راستش محض خنده نبود...فقط تشنم شده بود و به علت خواب آلودگی اشتباهی لیوان آبو انداختم و شَتَرقـــــ ...شیکست.

قشنگ پوکر فیس (:|) شدنشو حس کردم...اِهمی کرد و زود بلند شد. گره ای به ابروهاش انداخت و گفت:

- می مردی اینو زودتر بگی؟

یه نگاه عصبانی بهش انداختم که دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و بی حوصله گفت:

-نزن حالا..اصلا هم اشکال نداره از خواب نازم بیدارم کردی.

این داشت حرف می زد که من نگاهم روی انگشت اشاره ی دست چپش خیره موند. اونم حرفاشو خورد و نگاه منو دنبال کرد. وقتی دید همینطور خون از دستش چیکه می کنه رو به من کلافه گفت:

- یه دردسر دیگه... می گم چرا یه ذره این دستم سوزش داره...نگو بریده شده...اوف_____

یا خدا این خونی که داره ازش میره نشون میده خیلی زخم بدیه. اون وقت می گه یه ذره سوزش داره :| فقط یه ذره :|

من- بذار برات وسایل کمک های اولیه رو بیارم. زخمت خیلی بده!

رفتم سمت کمدم و دنبال چیز مورد نظرم گشتم وقتی ندیدمشون خم شدم و تو کشو های پایینی دنبالشون گشتم، که صداش مو رو به تنم سیخ کرد.

- بلند شو نمی خواد . بلند شو... از این به بعدم لباسای پوشیده تری بپوش شبا!

!

یه نگاه به خودم انداختم و وقتی قشنگ_____ صورتم سرخ شد، یه جیغ کوتاه کشیدمو وقتی به این فکر کردم یه شلوارک خیلی گشاد (که بلندیش فقط تا یه وجب بالای زانوم بود) و یه تاپ خیلی گشاد تر (که بلندیه اونم فقط تا بالای نافم بود) پوشیده بودم، اونم جلوی یه خر به نام بردیا، خونم به جوش میومد...زود بلند شدمو در حالی که سعی میکردم با یکی از دستام تاپمو و با اون یکی دستم پاچه ی شلوارکمو پایین بکشم با خجالت تمام، گفتم:

-دیگه نمی پوشم ... می شه بری بیرون؟!

سرم پایین بود و وقتی می دیدم هنوز پاهاش جلومه کلافه دستمو جلو بردمو وقتی مطمئن شدم کف دستم بهش خورد یه فشار بهش وارد کردم تا بهش بفهمونم بِره...اما تکون نخورد. دستمو گرفت و پایین آورد...صداشو شنیدم:

- پشیمون شدم...من نمی تونم با این دست بخوابم. خیلی هم سخته که خودم، دست خودمو پانسمان کنم.

با تعجب سرمو بالا آوردم که نگاشو ازم دزدید و رفت سمت کمدم. بدون اجازه درشو باز کرد و بعد از یه جست و جوی حسابی چادر به دست، به سمتم اومد...تموم این مدت داشتم نگاش میکردم. چادرو روی سرم انداخت و گفت:

- چته ماتت برده؟ یالا برو وسایل کمک های اولیه رو بیار. بدجور سوز می ده

به خودم اومدمو دوییدم و وقتی قشنگ تو کشو ها جست و جو کردم وسایل کمک های اولیه رو پیدا کردمو رفتم سمتش تا دستشو پانسمان کنم...طفلکی دستش :|

تو تمام مدتی که داشتم دستشو پانسمان می کردم سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کردم اما اون چادر دلمو آروم می کرد

***

پست 29

شب خیلی عجیبی بود...بعد از پانسمان کردن دستش بهم دستور داد دراز بکشم و بخوابم...وقتی دراز کشیدم سعی کردم خودمو به خواب بزدم...صدای خوردن شیشه ها به هم دیگه ، نشون از این می داد که در حال جمع کردن خورده شیشه هاست...بعد از مدتی احساس کردم چادرو از روم برداشت...ته دلم از ترس لرزید...اما ترجیح دادم سکوت کنم.

با خودم حرص می خوردم که خیلی راحت می تونه دیدم بزنه...بلاخره با احساس اینکه چیز سنگینی (همون پتو :|) روم کشیده شد، ته دلم کلی ذوق کردم. پس می شه کم و بیش بهش اعتماد کرد.

***

دو روز از اون شب گذشته. داستانو با سانسور برای دنیا تعریف کردم و اونم قول داد هر موقع پیشم نباشه، شبا رو حتما باشه...امروز پریا هم با دنیا اومد.

حس می کنم با مرگ مامانم کنار اومدم. یعنی مجبورم که کنار بیام. اگه بخوام همش خودمو سرزنش کنم و غصه بخورم که به جایی نمی رسم .

من و دنیا و پریا مشغول حرف زدن بودیم. داشتن از خوبیای دانشگاه می گفتن . اصرارشون این بود که از بردیا اجازه بگیرمو حداقل سال دیگه دوباره کنکور بدم. اما من نه حس و حال دانشگاه رو داشتم نه حوصله ی منت کشی.

پریا- حالا تو یه اصرار کوچولو بکن...امسال نتونستی سال دیگه رو که ازت نگرفتن

صدای باز شدن در باعث شد همگی توجهمون به بردیا جلب بشه. تو دلم ناله کردم: بابا حداقل در بزن. صداش که در اومد با حرص و کلافگی چشامو بستم:

-شما دو نفر! دیگه لازم نیس صبح تا شب اینجا باشید.

صدای پریا رو شنیدم:

-علیک سلام!! ما هم خوبیم. ببخشید اونوخ شما مواظب آنیسایی؟!

اخم بردیا بیشتر شد:

-دِ آخه به شما چه؟ براش ندیمه گرفتم.

دنیا با اخم گفت:

-به ندیمه نیاز نداره. ما اینجاییم که احساس تنهایی نکنه و اون گندی که بالا آوردین، بیشتر از این اذیتش نکنه. ندیمه می تونه همچین کاری کنه؟

کلافگی بردیا رو حس میکردم...با عصبانیت پوزخندی زد و گفت:

-جالبه! هر کی میاد تو این خونه دو روزه دور بر میداره. این دختر صیغمه و به خودم مربوطه که چطوری زندگی کنه. به سر خرم نیاز نداریم!

دلم ناخوآدگاه لرزید...من و خودشو "ما" حساب کرد. یه جوری شدم. چشامو باز کردم. داشت منو نگاه می کرد ...تو چشاش خواهش بود...واقعا می گم تو اون لحظه نمی دونم چی شد که به حرف اومدم:

-بذار فقط تا امشب اینجا بمونن

انگار خوشش اومد که ازش اجازه گرفتم. پسره ی عقده ای! :|

بردیا- ساعت 6 عصر نباید صدایی ازتون تو خونه بشنوم

سرمو تکون دادم و به پریا و دنیا نگاه کردم. با تعجب و سرزنش گر به من و بردیا نگاه می کردن . نمی دونم چرا اما از حرفم پشیمون نبودم. بردیا بدون حرف اضافه ای تنهامون گذاشت. پریا:

-به خدا شما مشکوک می زنین . چیزی بین شما دوتاس آنی؟

یه نگاه خفنی بهش انداختم که بیچاره خودشو خیس کرد:

-من هیچم مشکوک نیستم

دنیا:

-آخه رفتاراتون شبیه زن و شوهرای واقعی شده:|

با تعجب نگاش کردم که گفت:

-خیلی خوب چشاتو اون جوری قلمبه نکن... اصن بیا بحثو عوض کنیم

اما این دو تا خر حواس منو پرت کردن. واقعا رفتارامون شبیه زن و شوهرای واقعیه؟! نه فک نکنم...حتما باز اینا می خوان اذیتم کنن. تو همین فکرا بودم که صدای در بلند شد. پریا جواب داد:

-بفرمایید...

در باز شد و کله آرشام اومد تو...پریا با خنده گفت:

-منظورم این بود که کامل بفرما تو! نه نصف و نیمه

آرشام نیششو تا بنا گوش باز کردو گفت:

-باشه باشه

و کاملِ کامل اومد تو اتاق. دستاشو تو جیبای شلوارش کرد و گفت:

-بلند شید حاظر شید بریم صفا سیتی

دنیا مثله وحشی های آمازونی داد زد:

-واقعـــــــــــــــــــا؟؟؟!!!!

همه با تعجب نگاش کردیم که پریا با همون چشمای گرد شدش در حالی که از دنیا چشم بر نمی داشت گفت:

-ببخشید آرشام جان...این دنیای ما خیلی وقته تو خونه کِز کرده و یه جورایی تو اتاقش کپک زده.

دنیا از حالت ذوق زده در اومد و یکی زد پشت کله ی پریا و با تشر گفت:

-شلغمِ خر. خودت کپک زده ای

آرشام با لبخند گفت:

-پس میاید دیگه کپک زده ها؟

همگی با تعجب نگاش کردیم و کم کم تعجبمون به خشم تبدیل شد. پریا زیر لب گفت:

-مادر زاییده نشده به ما بگه کپک زده

آرشام وقتی دید اوضاع کیشمیشیه دستاشو بالا آوردو با ترس در حالی که عقب عقب می رفت گفت:

-غلط کردم...بابا شما همین الان به خودتون گفتین کپک زده...به خدا دیگه تکرار نمی شه .

با صدای داد دنیا که گفت: "نفس کـِـــــــــــــش" همگی بلند شدیمو افتادیم دنبال آرشام ...آرشامم یه داد کشیدو پا به فرار گذاشت. ما سه تا هم انگار که شورش کرده باشیم دوییدیم دنبالش. آرشام در حالی که از پله ها بدو بدو پایین میرفت داد میزد:

-داداش شـِـــــــــری چرا به من نگفتی اینا اعصاب مصاب ندارن؟؟؟!!!!

یهو دنیا نشست رو زمینو الکی با آه ناله گفت:

- دخترا شما برید من زخمی شدم...

وقتی فهمیدم دنیا باز شیطنتِ فیلم بازی کردنش گل کرده با داد گفتم:

-نه دُنی ما تو رو تنها نمی ذاریم

دنیا با عصبانیت داد زد:

- می گم برید دنبالـــــــش لعنتیا!

من و پریا با کلافگی ساختگی ای باشه ای گفتیم و برگشتیم سمت آرشام...آرشام و شرلوک و بردیا با چشمای از حدقه در اومده داشتن نگامون می کردن . پریا بی توجه به اونا گفت:

-آنیسا؟!

جدی گفتم:

-بله پریا؟

-باید انتقام دوستمونو از اون ظالم بگیریم

نزدیک بود خندم بگیره...حتی یه لبخند اومد رو لبم اما زود جمعش کردم. و مطمئنم این خوددرگیری من توجه همه رو به سمت خودم جلب کرد. پریا دید نمی تونم حرف بزنم گفت:

-بریم آنیســـــا!

دوباره شروع کردیم به دوییدن...آرشام "یا خدایی" گفت و اونم دوباره شروع کرد به دوییدن... داشتیم نزدکش می شدیم که نامرد یهو جهتشو عوض کرد ...ما هم که دنبالش بودیم تغییر جهت دادیمو و من که جلو تر از پریا بودم متوجه شدم که آرشام زود خودشو انداخت پشت بردیا...برای همین ایستادم...اما پریا که پشت سرم بود و از ان جلو خبر نداشت با سرعت بهم برخورد می کنه و من به جلو پرت می شم ...و اون جلو چیزی جز بدن بردیا نبود O_O به خودم اومدم. تو حصار دستای بردیا بودم...همه ی این اتفاقا شاید فقط تو چند ثانیه رخ داده باشن. شاید اگه بردیا منو نمی گرفت هر دومون با هم پرت می شدیم روی آرشام و لِه می شد :| سرمو بالا آوردم که دیدم حالت تعجب صورتش بیشتر از عصبانیتشه. آروم خودمو عقب کشیدمو برگشتم. همه داشتن ما رو نگاه می کردن . از خجالت صورتم سرخ شد. با یکی از دستام لباس پریا رو گرفتم و به سمت دنیا حرکت کردم...با اون یکی دستمم لباس دنیا رو گرفتم و دوتاشونو کشون کشون به سمت بالا هدایت کردم...صدای آرشامو شنیدم که هنوز خنده توش موج میزد:

- می رین آماده شید دخترا؟

و دنیا فقط به گفتن یه آره بسنده کرد!

***

آخرین

یر من آنجاست ...

پست 30

یه مانتو نخی کوتاه مشکی پوشیدم با شلوار و شال خاکستری. شالمو ساده روی سرم انداختم. کوله پشتیه مشکی-خاکستریمو هم روی دوشم انداختمو بدون کار اضافه ای با دخترا رفتیم پذیرایی...خدا رو شکر پریا و دنیا حرفی از اتفاقی که افتاد نزدن...فداشون شم دوتاشون عاقلن!

وقتی پسرا رو شیک و آماده تو پذیرایی دیدیم بدون هیچ حرفی 6 نفری رفتیم تو حیاط...پریا به حرف اومد:

- نمی خواین بگین که قراره همگی با یه ماشین بریم؟!

شرلوک گفت:

-معلومه که نه! دو تا ماشین می بریم

دنیا- ما دخترا با همیم...سوئیچ؟

شرلوک- جون من و جون ماشینم...حواست باشه ها...گواهینامه داری که؟!

و سوئیچو با دقت پرت کرد سمت دنیا...دنیا تو هوا گرفتش و با یه لبخند ترسناکی گفت:

- بله همین یکی دو هفته پیش کارت گواهیناممو گرفتم...دلم به حالِ موتورش میسوزه آق شورلوک! تاحالا تا 200 تا رفته؟

و لبخندش پررنگ تر شد شرلوک با حالت مشکوکی گفت:

- به خدا یه مو از سرش کم شـــــ..

بی حوصله پریدم وسط حرف شرلوکو گفتم:

- خواهش می کنم بسه! شرلوک شوخی می کنه ، این دنیا به زور 90 تا می ره !

نگاه متعجب همشون روی من قفل می شه ...باز اعصابم قاطی کرد...از اون لحظه هایی بود که یهو از ته دل، نبودن مامانمو حس کردم. عذاب وجدان می گرفتم که هنوز مدت زیادی از فوت کردنش نمی گذره و من دارم خوشگذرونی می کنم ...مثله چی از حرف بی ادبانه ای که زدم پشیمون شدم...این طفلکیا چه گناهی کردم که به خاطر من خوشیاشون تلخ بشه؟! سرمو پایین انداختمو و با صدای ناراحتی فقط گفتم:

-واقعا ببخشید

دست دنیا و پریا رو گرفتمو به سمت پارکینگ هدایت کردم. الان دنیا باید ازم دلخور باشه اما چون آدم شدیداً با اِدراکیه فقط یه لبخند مصلحتی بهم می زنه ! سعی کردم ذهنمو از تموم چیزای بد خالی کنم. درسته مامانم رفته اما من تونستم یه ماه نبود اونو تحمل کنم. پس با کمک خدا بقیشم می تونم. نفس عمیقی کشیدم...دنیا رو دیدم که در حال باز کردن در ماشینی بود که گمون کنم همون ماشین شرلوک بودش.

با تمام توانم لبخندی روی لبم نشوندمو گفتم:

- حالا واقعا تا 200 تا می تونی بری جغله؟

نیشِش تا بنا گوش باز شد و گفت:

- تو که می دونی من با چاخان کردن زندم

سه تایی خندیدمو همگی سوار ماشین شدیم. دنیا پشت فرمون و پریا هم جفتش و منم عقب نشستم. به دنبال پرادوی پسرا راه افتادیم و در آخر به یه رستوران سنتی رسیدیم. نمای بیرونیش که خیلی جالب بود.

چیزی نگذشت که هر 6 تامون روی یکی از تختای رستوران نشسته بودیمو منتظر دیزی ای بودیم که سفارش داده بودیم. خدا این دنیا و شرلوک عجیب کل کلاشون بامزس...کلی خندیدیم ازشون. وقتی سینی های دیزی رو آوردن همه خفه خون گرفتن! انگار پر کردن شکمشون خیلی واجب تر بود. گارسون _با لباس محلی_ :|

- دیگه چیزی میل ندارید؟

بردیا به حرف اومد:

- اگه می شه چهار سیخ جیگر هم بیار.

گارسون چشم آقایی گفت و رفت. آرشام:

- دِهَـــه! بردیا تا جایی که یادمه به جیگر علاقه ای نداشتی!

شرلوک دم گوش آرشام چیزی گفت که قهقشون بالا رفت...آرشام در حالی که می خندید تیکه تیکه گفت:

- وای...فکرشو کنـــ..اونم بردیا... وای خدا

و صدای خندش بلند تر شد. بردیا قاشق تمیزی برداشت و به حالت تهدید رو به شرلوک گفت:

- چی بلغور کردین دم گوش هم؟ هان؟ بگین تا با همین قاشق چشاتونو از حدقه در نیاوردم!

شرلوک در حالی که هنوز می خندید باشه باشه ای گفت و درگوش بردیا یه چیزی زمزمه کرد که بردیا یکی زد پشت کله ی شرلوک و اونم شروع کرد به خندیدن! واه! یکی نیست بگه از سنتون خجالت بکشید!

بردیا- کثافتای آشغال

دنیا- شما در مورد اینکه دخترا خیلی فضولن چیزی شندید عایا؟! به ما هم بگین خوب!

آرشام- شرمنده بحث کاملا مردونس

صدای خنده ی شرلوک و بردیا با این حرف آرشام بیشتر شد! شرلوک لا به لای خندش گفت:

- خیلـــــــــــــی مردونه

خلاصه بعد از ثانیه های طولانی:| بلاخره خندشون به سر اومد...پریا دلخور گفت:

- خدا نکشتتون بچه ها! چقد بامزه این...مردیم از خنده، بازم از این شوخیا کنیدا...تعارف نکنید یه وقت

من و دنیا با هم گفتیم:

- ایـــــــــــش واقعا!

خلاصه دیزی در حال تموم شدن بود و من در حال ترکیدن. یهو گارسون با یه سینی دیگه اومد...بردیا بدون هیچ حرفی سینی رو گذاشت جلوی من و خیلی عادی به خوردن ادامه داد. پریا و دنیا با تعجب نگام کردن اما وقتی دیدن دهن من اندازه ی اسب آبی بازه هیچی نگفتنو به خوردنشون ادامه دادن. شرلوم و آرشامم خو اصلا از فاز خوردن در نمیومدن . زیر لب مرسی گفتمو خواستم دو تا از سیخا رو بذارم جلوی خودش که سرشو بلند کرد و کمی خودشو به سمت من مایل کرد و دم گوشم گفت:

- پوست و استخون شدی...اینا رو بخور شاید جون گرفتی!

و خیلی آروم دستمو پس زد.

آخرین ویرایش توسط یکی از مدیران: امروز ساعت 00:56

16/6/18 ویرایشتاریخچهگزارشتشکر+ نقل قولپاسخ

گندم بهار, kimia.y, Kimia.k و 49 کاربر دیگر از این پست تشکر کرده اند.

kiya dokht

آفلاین

kiya dokht

مدیر تالار اخبار

عضو کادر مدیریت مدیر تالار اخبار

هَرجا که بعضیا هستن :| ((b-r-k-n-g-a-hمَرکزِ تَصــویر من آنجاست ...

پست 31

به خدا اگه بگم دهنم سه متر باز شده بود دروغ نگفتم :Oآآآآآ... این بردیا بود؟! چی شده؟! هان؟! کاملا عادی رفتار کرد...انگار نه انگار ما با هم مشکل داریم >_<

با هر بدبختی بود خودمو جمع کردم و بازم با هر بدبختی بود به خاطر بردیا سه تا از سیخا رو خوردم زدم تو رگ! اوفـــــــــ در حال ترکیدن بودم. شرلوک وقتی سرشو بلند کرد و منو تو اون حال دید کلی تعجب کرد...منم یه لبخند مصنوعی بهش زدم و به خوردن ادامه دادم...آرشامم فکر کنم کلا از قضیه ی من و بردیا خبر نداره!

تو ماشین نشستیم و دنبال ماشین پسرا راه افتادیم. سمت خونه که نمی رفتیم ! خیلی خسته بودم و خوابم گرفته بود. اون پشت یه طوری خودمو جا دادمو دراز کشیدم. درست مثله جنین پاهامو تو شکمم جمع کردم و چیزی نگذشت که صدای حرف زدن دنیا و پریا برام محو شد...

* * *

- آنیسا؟ آنیسا؟

-هوم؟!

-بلند شو اومدیم بهشت زهرا!

با شنیدن اسم بهشت زهرا چشام کامل باز شدن و زود نیم خیز شدم و تازه موقعیتمو فهمیدم. دنیا و پریا تو ماشین نبودن...به بردیا که در ماشین و باز کرده بود و از بالای سرم منتظر نگام می کرد ، نگاه کردم.

بردیا- می خوای قبر مامانتو ببینی و یه فاتحه براش بخونی؟

تعجب کردم...قبر مامانم؟ یعنی باورم شه این بردیاس؟ دهنمو باز می کنم :

-تو چت شده؟! چرا این همه بهم ترحم می کنی ؟ نکنه باز یه نقشه ای تو سرتونه؟

اخماش رفت تو هم...دوباره لحنش شد شبیه لحن بردیای چند روز پیش:

- تقصیر خودمه که دلم به حالت سوخت! جنبه ی دل سوزی هم نداری. حالا هم اگه دوس نداری بری سر قبر مامانت من حرفی ندارم

هنوز تو ماشین بودم...ترسیدم...لحنش جدی بود...این اتفاق حتی اگه به منظور بدی صورت گرفته من می خوامش...من صحبت کردن با جسد مامانمو می خوام ! با ترس از ماشین پیاده شدم و با کف دستام کمی به عقب مایلش کردم، تا جا برای ایستادن خودم باشه!

- تو رو خدا دوباره بد نشو...تو این همه بدبختی امیدم به همین نیمچه دلسوزیه توعه! اصن غلط کردم همچین حرفی زدم

اخماش بیشتر تو هم رفت...دستش بالا اومد...با ترس پلکامو محکم رو هم فشار دادم و کمی صورتمو به سمت چپ مایل کردم...اما با احساس اینکه چیزی رو سرم کشیده شد چشامو باز کردم...شالم که رو شونه هام افتاده بود حالا روی سرم بود! و بردیایی که جلوم ایستاده بود، حالا داشت به سمت بهشت زهرا می رفت ...از بهت در اومدمو بعد از اینکه کیفمو برداشتم دنبالش دویدم...

وقتی بهش نزدیک شدم سرعتمو کم کردمو آروم پشت سرش قدم برداشتم...دستشو بلند کرد تا به بچه ها علامت بده کجا داریم می ریم . وقتی یکی شدیم، همگی به دنبال بردیا راه افتادیم...

چشامو بسته بودمو دست دنیا رو فشار می دادم ...وقتی دنیا ایستاد چشامو با شدت باز کردم. همه ایستاده بودنو به سنگ قبری نگاه می کردن ...به سنگ قبری که روش اسم مامانم حکاکی شده بود...بانو سارا آزادمهر...مامان سارای من!

بغض گلومو گرفته بود... نمی خواستم جلوی بچه ها گریه کنم...آروم رفتم جلو و خم شدم تا فاتحه بخونم...بچه ها هم اومدن کنارم...خم شدنو شروع کردن به فاتحه خوندن زیر لبی...چشامو بستمو فقط دستمو رو قبرش گذاشتم. ذره ذره ی وجودم آروم شد...اما کاش می شد خودمو خالی کنم...نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم هر طور شده یه بار خودم تنها میام اینجا...

چشامو باز کردم که دیدم هیچ کس پیشم نیست...سرمو برگردوندم و فقط بردیا رو دیدم که چند متر اونطرف تر از من به درختی تکیه داده بود...حواسش به من نبود...اصلا انگار تو هپروت بود. صورتمو برگردوندم سمت سنگ قبر...

مامانی؟

منتظر بودم مثه همیشه بگه جان؟ بعد من بشینم و کلی درد و دل کنم براش...اما...یادم رفت که اون زیر یه خروار خاک نمی تونه بگه جان...بغضم شدید تر شد...تو دلم باهاش درد و دل کردم:

مامانی؟ میگم به نظرت بردیا چه جور آدمیه؟ من می تونم بهش اعتماد کنم؟ چند شبی هست که صدای هیچ زن غریبه ای تو خونه نمی پیچه! یه کوچولو...فقط یه کوچولو مهربون شده... می ترسم مامانی... می ترسم تو این همه غم و غصه همین توجه ها و مهربونیای بی موقعش کار دست قلب داغونم بده...هیچ جایی هم ندارم برم که ازش دور باشم...هیچ جا

با احساس اینکه کسی پیشم نشست سرمو بلند کردمو بردیا رو دیدم که به قبر خیره شده:

-خیلی دوسش داشتی...نه

پست 32

چشام تار می دیدن و باعث شد بردیا رو درست نبینم...به چشام دست کشیدم...خیس خیس بودن! گریه کرده بودم و خودم متوجه نشدم. با آستین مانتوم اشکامو پاک کردمو در جواب سوالش به گفتن یه اوهوم بسنده کردم...

بردیا- خوب...اومممم... می خواستم بگم...هیچ وقت فکر نمی کردم که...قضیه ای که از اول اون قدر برام بی ارزش بود...باعث ناراحتیم شه...برای مرگ مامانت متاسفم...

نگاش کردم...این یعنی چی؟ یعنی قراره آزاد شم؟ اما اگه آزاد شم کجا برم؟ جایی ندارم...خدایا میشنوی؟ جایی ندارمممم! عصبانی شدم...بی خودی لحنمو سرد و تلخ کردم:

- منم برای زهره و افکار مسخرش متاسفم!

حالم از لحنم به هم خورد...تا حالا اینطوری تلخ حرف نزده بودم...حق بردیا نیس...حالا نگاه من روی قبر بود و نگاه بردیا روی من...اینو از سنگینی نگاهش فهمیدم...پشیمون شدم از حرفم، اما نمی تونستم جمعش کنم...چند ثانیه بینمون سکوت بود که بردیا به حرف اومد:

- می خواستم یه چیزی بگم اما انگار دلت زیادی از زهره پره!

اه تو آمپاس قرار گرفتم... نمی تونم غرورمو بشکنم و بگم از حرفم پشیمونم و نه می تونم سکوت کنم و هیچی نگم! انگار کلافگی من خیلی واضح بود چون دوباره به حرف اومد:

- زهره سرطان داره...سرطان روده...

با تعجب نگاش کردم. وای باورم نمی شه ...نه نه حقیقت نداره...خدایا من راضی نبودم اینطور جواب کاراشو بدی...ناراحت شدم...نکنه نفرینایی که وقتی واقعا از زندگی خسته می شدم، به زبون میاوردم باعث شده زهره اینطور شه؟

بردیا- درسته برام مادر نبود و فقط نقش یه رئیسو برام بازی می کرد، اما خون اون تو رگامه...ازم چیزی خواسته که موظفم بهت بگم! دکترا جوابش کردن...حتی برای شیمی درمانی هم دیر شده...گفت...بهت بگم...ببخشیش... می دونم خواسته ی زیادیه اما بد نیس بهش فکر کنی!

سرشو پایین انداخت...وای خدا زهره می خواد بمیره؟ آخ بردیا الان باید خیلی تو فشار باشه. با قاطعیت و کمی ناراحتی جوابشو دادم:

- من واقعا متاسفم...بهش بگو آنیسا...بخشیدت!

سرشو به شدت بالا آوردو با تعجب نگام کرد:

- مطمئنی؟!

حالت صورتش خنده دار شده بود. اما خندیدنو جایز ندونستم. با این حال نگاهش کردم و گفتم:

- بابام همیشه می گفت اگه یه نفر حتی به بدترین شکل ممکن باعث ناراحتیم شد، ولی بعد تو اوج ناتوانیش ازم معذرت خواهی کرد، من باید ببخشمش. چون خدا به اندازه ی کار بدی که کرده عذابش میده و ما نباید ناعادلانه این عذابو با نبخشیدن طرف بیشتر کنیم...اونوقته یه آدم کینه توز و عقده ای هستیم!

دوباره به سنگ قبر خیره شدم.

- خوش به حالت که همچین بابایی داشتی.

چند ثانیه بینمون سکوت بود...آخ بابا ببین چقد برام ارزش داری که باعث شدی زهره و کاراشو ببخشم...آخ بابا! سکوت بینمونو شکستم:

- می خوای با من چیکار کنی؟!

- هوم؟ یعنی چی؟!

- منظورم اینه که نمی خوای تکلیف منو روشن کنی؟

با حالت گنگی گفت:

- تکلیف؟!

- آره دیگه! زهره از من طلب بخشش کرده پس نیازی نیست به این بازی ادامه بدیم...تو می تونی ازش خواهش کنی خونه ی ما رو بهمون پس بده تا منم برم پی زندگیه خودم؟ من هیچ پس اندازی ندارم.

هول کردنش به وضوح معلوم بود:

- می دونی چیه؟

- چیه؟

- خوب...زهره...حالش برای انجام دادن این کارا مساعد نیس.

یه نگاه مشکوک بهش انداختم و گفتم:

- می شه یه سر به قبر بابامم بزنم؟

- آره حتما!

آخ جووووون چه مهربونه ^_^ چیزی نگذشت که سر قبر بابام بودمو داشتم براش فاتحه می خوندم ...بردیا پشت سرم ایستاده بود...وقتی کارم تموم شد بلند شدمو با فاصله ی نیم متری از بردیا روبروش ایستادم...دستاش تو جیبای شلوارش بود. بدون مقدمه و ریلکس گفتم:

- هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم با تو دو کلام حرف حساب بزنم.

اخماش تو هم رفت:

- چرا اونوخ؟!

- وقتی عصبانی یا جدی می شی از غول قصه های مامانم هم وحشت ناک تر می شی !

- بابا من این قدر ها هم داغون نیستم!

- چرا هستی...

- نیستم به خدا

- با اینکه هستی اما باشه نیستی :|

لبخندی زد و گفت:

- یه چیز بگم؟

- بفرما !

- یه کوچولو سعی می کنم دیگه کمتر شبیه غول قصه های مامانت بشم!

هعیییی...اصلا نمی تونم باور کنم این همون بردیای روزای اوله O_O خداوندگارا...نکنه یه نفر چیز خورش کرده؟! ناخودآگاه گفتم:

- من که از خدامه!

تک خنده ای کرد و گفت:

- بچه ها منتظرن بیا برگردیم

- قول بده هفته ی دیگه بیاریم اینجا

شروع کرد به راه رفتن منم کنارش راه میرفتم...یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت:

- بذار دو مین از اعلام آتش بسمون بگذره، بعد رگبار درخواستاتو بریز رو سرم!

با پررویی گفتم:

- همینه که هست!!!

- بابا اصلا غلط کردم آتش بس بی آتش بس.

و خنده ی کوتاهی کرد:

- عجبا!

اذیت کردنش لذت داشت...گفتم:

- نه دیگه خودت پیشنهاد دادی باید پاش وایسی.

پست 33

همینطور که راه می رفت منم پشت سرش غر غر می کردم ... لبخند شیطونی زد و گفت:

- اونقدرا هم که فکر می کردم مظلوم نیستی!

با این حرفش خودمو یه کم جمع و جور کردمو جدی تر شدم! دیگه هیچی نگفتم...زیر چشمی نگاهم کردو خندش گرفت. حرصی شدمو خواستم بهش بپرم که به بچه ها رسیدیم...هعی اصلا این طفلکیا رو یادم رفته بود. نگاه های خیره ی دنیا و پریا اذیتم می کرد . سرمو پایین انداختمو با شرمندگی گفتم:

- واقعا ازتون عذر می خوام . مثلا اومدین خوش بگذرونید...امروز حالم خوب نبود، حال شما هم خراب کردم

آرشام به حرف اومد:

- ای بابا زن داداش بیخیال...ما اینجا کلی گفتیم و خندیدیم با این دوتا خانوم.

و به پریا و دنیا اشاره کرد و ادامه داد:

- راستی مرگ مامانتو تسلیت می گم آنیسای عزیز.

به مهربونیش لبخندی زدم...

* * *

به دیروز فکر می کردم ...به اینکه می شه به بردیا اعتماد کرد یا نه؟! وقتی برای اولین بار اومدم خونش اینطوری نبود...واقعا می شد بی تفاوتی و سرد بودنو از چهرش تشخیص داد. اما الان... هر چیزی تو صورتش پیدا می شه جز بی تفاوتی. همه ی فکر و ذکرم شده بردیا. همش به خودم می گم نکنه مامانم راضی نیست که بخشیدمشون.

نمی تونم خودمو گول بزنم...هنوز که هنوزه اون دلخوری و ناراحتی رو از زهره تو دلم دارم. اما به خاطر حرف بابام...مجبور بودم! مجبور

هر چند خودمم از اینکه بخشیدمش احساس رضایتم بیشتره... خلاصه بگم که در دوگانگی به سر می برم !

و اما حسم به بردیا...هر چقدر فکر می کنم نمی فهمم چه حسی دقیقا بهش دارم. نفرت؟! ناراحتی؟! و یا حتی عادت کردن؟! این حالت گنگ بودن کلافم می کنه ...

صدای در باعث شد ریشه ی افکارم پاره شه:

- بفرما

شالی که رو تختم افتاده بودو زود سرم کردم... لباسامم خدا رو شکر پوشیده بودن. یه بلوز آستین بلند و یه شلوار خونگی. در باز شدو بردیا وارد شد:

- سلام می گم امروز خدمتکارا همگی مرخصی گرفتن...کسی نیست نهار درست کنه تو برو درست کن

چه بی مقدمه :| خواهش کردنم سرش نمی شه . چه جالب همه ی خدمتکارا با هم مرخصی گرفتن:| وای اگه بخوام اشکالات همین یه جمله رو بگم سه ساعت طول می کشه ...با اخم جوابشو دادم:

- تا حالا کسی مفهموم خواهش کردنو بهت یاد داده؟

بیخیال جواب داد:

- من خواهش کردن سرم نمی شه ...در حال حاضر دارم بهت دستور می دم

چشام گرد شدن...با اخم گفتم:

- باشه هر جور میلته...ولی صرفا جهت اطلاع باید بگم من کار دستوری رو خوب انجام نمی دم!

شونه ای بالا انداخت و بیرون رفت.

چون کسی جز بردیا خونه نبود با همون پوشش بیرون رفتم و یه راست رفتم تو آشپزخونه. یخچالا و کابینتا رو یه جست و جوی کوچولو کردمو وقتی مطمئن شدم تمام وسایل و مواد مورد نیاز وجود داره شروع کردم به درست کردن قورمه سبزی!

* * *

برای خودم غذا کشیدمو بقیه ی قورمه سبزی و برنج رو تو یخچال جا ساز کردم. بعله من تا زجرش ندم ول نمی کنم ...پسره ی گستاخ... نشستم پشت میزو همین که خواستم شروع کنم به هام هام کردن :| بردیا وارد شد...نفس عمیقی کشید و گفت:

- بوی خوبی می ده ! قورمه سبزی؟!

خواستم بگم په نه په، زولبیا...اما به گفتن یه اوهوم بسنده کردم...کلا من سرم پایین بود و در حال خوردن بودم اما وقتی صدای پوف کشیدنشو شنیدم فهمیدم که فهمیده!

بردیا- خیلی لوسی واقعا...اگه گشنم نبود نمی گفتم غذا درست کنی که.

لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- من که قبلا بهت گفته بودم کار دستوری رو ...

تو حرفم پرید و گفت:

- آره...آره...کار دستوری رو خوب انجام نمی دی . اما من یه ساعت دیگه باید برم شرکت. غذای بیرونو خو هم می دونی که نمی خورم اذیت نک...

منم حرفشو قطع کردمو همونطور که در حال خوردن بودم گفتم:

- تو یخچاله تا سرد نشده درش بیار بزن بر بدن.

زیر چشی نگاهش کردم که دیدم نیشش تا بنا گوش باز شد...به زور لبخندمو قایم کردمو خودمو با غذا خوردن مشغول کردم...اونم خوشحال به سمت یخچال رفت...

* * *

30 روز بعد!

یه ماه دیگه از زندگیم بیهوده به باد رفت...بردیا هم به حرفی که زده عمل کرده. دیگه شبیه غول قصه های مامانم نیس...البته اصلا همو ندیدیم که بخواد شبیه غول قصه های مامانم باشه. اتفاقا به نظر من اینطوری بهتره...در واقع من راحت ترم.

وقتی فهمیدم همه ی خدمتکارا به جز باغبان رو کلا مرخص کرده هر روز براش نهار درست می کنم ...با خودم گفتم اون که دیگه آدم بده نیس پس اشکالی نداره اگه براش عذا درست کنم. هرچند اصلا دلیل این کارشو نفهمیدم. تنها راه ارتباطیمون همین غذا درست کردن منه و این ارتباط کاملا غیر مستقیم.

من قبل از اینکه به خونه برسه غذامو می خورم و میرم اتاقم! یه جورایی آمار رفت و آمدشو دارم! عصر هم ظرفا رو می شورم . شام و صبحونه هم به من ربط نداره :| خودش یه چیز درست کنه کوفت کنه :) پریروز که از بی

اعتنایی بردیا و روزای تکراری حسابی کلافه شده بودم به اتاقش رفتمو بحث رفتن به خونه ی مامانمو پیش کشیدم...اما اون با اخم و تخم گفت که جایی برای رفتن ندارم و فعلا وظیفه ی نگهداری از من به گردن اونه.

اینکه جایی ندارمو قبول کردم اما این اون بردیایی نیس که از من متنفر بود...نگهداری از من؟ اونم بردیا؟ هوف :| تنها مورد خوب تو این ماه این بود که صدای هیچ زن بیشعور و خر و گاوی رو تو خونه نشنیدم. از این بابت خوشحالم که تو خونه ای که نماز می خونم این کثافط کاریا وجود نداره! یه بار هم شرلوک بهم سر زد و وقتی ازش خواستم با بردیا در مورد رفتن من حرف بزنه طفره رفت. منم برای این که معذب نشه اصرار نکردم. کلی به خاطر اینکه با مرگ مامانم کنار اومدم خوشحال بود...

- خدا رحم کنه! خانوم؟؟ خانوم؟؟؟؟

با تعجب تو جام نیم خیز شدم...این صدای عمو علی (باغبان) نیست؟! درو با سرعت باز کردمو عمو علی رو دیدم که با رنگ پریده نگام می کرد ... داشت نفس نفس میزد! از ته دل ترسیدم:

- چی شده عمو علی؟! چرا رنگت پریده؟!

بی تاب جواب داد:

- خانوم آقا حالش خوب نیس...من نمی دونم چی کار کنم!

یعنی چی؟ بردیا که بیماری خاصی نداشت! با صدایی که ترس، لرزونش کرده بود پرسیدم:

- کجاست؟!

- تو حیاط داخل پارکینگ...

بدو بدو پله ها رو دوتا یکی کردمو تا تونستم از پاهام مایه گذاشتم. وقتی بهش رسیدم به ماشین تکیه داده بود و سرش پایین بود. خیلی بی رمق بود! جلوش ایستادمو کمی سرمو به بالا گرفتم تا صورتشو ببینم. با وجود این که سرشو خم کرده بود بازم باید سرمو بلند می کرد تا ببینمش!

- چی شده؟ حالت خوب نیس!

جواب نداد...

- د بگو چت شده؟؟!!!!

سرشو بالا آورد...چشاش سرخ بود. اخم باعث شد ابروهاش تو هم گره بخورن. قیافش ترسناکه! پوزخندی زدو گفت:

- قرار نبود به این زودی بره! چی کار کردی تو؟ ها؟ گفتی بخشیدیش پس چرا اینقد زود رفت؟ اگه من اذیتت کردم چرا اونو نفرین کردی؟ بگو لعنتی...

خدای من چی داره می گه ؟ نکنه موضوع زهرس؟

- چی می گی تو؟! درست بگو چی شده؟

چشماش از خشم قرمز تر شد...خیلی جسارت دارم که با وجود عصبانیتش هنوز جلوش ایستادم.

بردیا- می خواستی چی بشه؟ مرد...اونقدر نفرینش کردی که زود تر از روزی که باید بمیره مرد! کلی حرف داشتم باهاش. مامانم بود... می فهمی ؟ وجود من بود...

با تعجب نگاش کردم:

- حالت خوب نیس بیا بریم داخل!

بغض گلومو گرفت...از ته دل ناراحت شدم...به خاطر مرگ زهره و تهمتای بردیا!

خواستم کمکش کنم که دستمو پس زدو خودش به سمت خونه حرکت کرد...باید درکش کنم، اون عذا داره! پشت سرش راه افتادمو با دقت حرکاتشو زیر نظر گرفتم که نکنه یه وقت پاهاش سست شه! داخل رفت و روی مبل لم داد. زود رفتم آشپزخونه و یه لیوان آب براش آوردم. لیوانو ازم گرفتو سرش کشید! نفس عمیقی کشیدو سرشو به پشتی مبلی که روش نشسته بود تکیه داد و چشاشو بست!

عجیب که گریه نمی کرد !

- ببخشید!

کنجکاو گفتم:

- چی؟!

چشاشو باز کرد و بهم نگاه کرد. خواست چیزی بگه که نگاهش به بدنم کشیده شد. یه نیم نگاه به عمو علی که هنوز اونجا بلاتکلیف ایستاده بود کردو رو به من گفت:

- برو لباساتو عوض کن زودی برگرد...

یه نگاه به لباسام انداختم. بلوز آستین کوتاه و یه شلوار خونگی...شال و روسری هم که الحمدالله سرم نبود :| سرمو پایین انداختمو بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم. اونقدر هول شدم که حواسم به پوششم نبود. دلم از حرفاش خیلی گرفته...حق من نبود اون تهمتا...من آدم پستی نیستم که بخوام کسی رو که ازم طلب بخشش کرده نفرین کنم. بعد از پوشیدن یه تونیک و شال خواستم برم پایین که دودل شدم...

بهتره که به نشونه ی قهر کردن پایین نرم!

وجدانم یه دونه زد پشت کلم و گفت:

- تو غلط می کنی نری پایین! پسر مردم حالش بده تو اینجا به فکر قهر کردنی؟! بدو بدو نبینمت!

خلاصه دودلی رو بوسیدم، گذاشتم کنار و بدون حرف اضافه ای به سمت پایین حرکت کردم! چون می دونم وجدانم اعصاب نداره!!!

وقتی بهش رسیدم می خواست عزم رفتن کنه. دوییدم سمتشو آستینشو کشیدم:

- کجا؟! حالت خوب نیس

سرشو پایین انداختو گفت:

- می رم برای تحویل جسد! الان حالم بهتره

خواست دوباره بره که یهو با همون حالت خشک برگشت طرفم:

- حالم خوب نبود اون حرفا رو زدم...به خودت نگیر!

و تنهام گذاشت...

به خدا الان جیغ و عربده می کشمممم!!! این دیوونس!

اما...

چقدر از این دیوونه بازیاش خوشم میاد!

راوی: عاشق شد رفت :|

* * *

پست 35

آنیسا:

از موقعی که بردیا رفته دارم گریه می کنم . دیگه تحمل این زندگی رو ندارم...آخه مامان چیکار کردی که زهره همچین بلایی به سرمون آورد؟!

اول بابام مرد...یه جوری خودمو جمع کردم، بعد اون ازدواج و انتقام لعنتی...باز اونم تا حالا تحمل کردم. بعدش مرگ مامانم...این یکی اونقدر غیر منتظره بود که نفهمیدم عکس العملم چطوری بود دقیقا! اما فقط خدا می دونه چرا تو این یه مورد افسرده نشدم!

خدایا ببین چقد داغونم که با اون روحیه ی شادم حالا احتمال افسرده شدن رو برای خودم پیش بینی می کنم !

جدا از همه ی اینا، علاقم به بردیا رو چیکار کنم؟! علاقه به مردی که فرزند کسی بود که باعث و بانی تموم این اتفاقا هستش. تو ذهنم نمی گنجه . این آدمی که حالا به عنوان تنها یار زندگیم بهش علاقه مند شدم، تا چند وقت پیش چشم دیدن خودش و کثافط کاریاشو نداشتم.

تنها دلیلی که الان برای خودم دارم اینه که همون محبت های نه چندان زیادش تو این همه بدبختی، باعث این علاقه که فقط خدا می دونه تهش چی می شه ، شده!

اصلا چرا اینقد اتفاق وحشت ناک باید تو همین یکی دو ماه برای من بیوفته؟! جیغ بلندی از روی کلافگی کشیدم...بدبخت تر از آنیسا تو این دنیای لعنتی هست؟!

کلافه گوشه ای از اتاقم کز کردمو و فقط هق زدم...تموم عغده ای که تو این چند ماه تو دلم بود حالا سر باز کرده...

هر کسی به جای من بود الان داشت به خاطر عاشق شدن و وارد شدن به یه دنیای جدید که عشق بر اون فرمانروایی می کنه ، کیف میکرد و قهقهه می زد. اما من...

اونقدر اونجا نشستمو با خودم کلنجار رفتم تا هق زدنم متوقف شد...دیگه نایی نمونده بود برام. نمی دونم چی شد که یه نیروی عجیب منو به سمت لب تابم کشوند! بعد از روشن کردنش مرورگر مورد نظرمو با یه کلیک باز کردم...انگشتام به آرومی روی دکمه های کیبورد لغزیدند و متن " آمار مردم نیازمند " رو تو کادر مربوطه تایپ کردند!

اولین سایت رو باز کردم... با خوندن متنا و دیدن عکسای اون پست هزار بار به خودم لعنت فرستادم...من یه کافر به تمام معنام! چقد من امروز ناشکری کردم...خدایا توبه! خیلی از آدما تو این دنیا یک هزارم من جا و مکان و غذا ندارن و به سختی زندگیشونو می گذرونند ... اون وقت من من اینجا با خودم چی می گم؟! لعنت به من

با عجله روی **back** کلیک کردمو کلمه ی حوادث رو سرچ کردم:

تعرض وحشیانه ی مرد همسایه به دخترک بیچاره!

خودکشی زن خانه دار به علت کتک های همسر معتادش!

و هزاران هزار مطلب دیگه...

لب تابو خاموش کردم...من جزو خوشبختای این دنیام...پس چرا باید با مشکلات به این کوچیکی خوشبختیمو به بدبختی واقعی تبدیل کنم؟ خیلی باید احمق باشم اگه این اتفاق رخ بده.

من می تونم مشکلمو حل کنم!

با وجدان جان یه مشورتی کردمو زود به سمت حیاط دوییدم! عمو علی رو دیدم که داشت با قیچی باغبانی درختی رو از شر شاخه های اضافی خلاص می کرد .

- عمو علی؟! عمو علی؟!

به سمتم برگشت...

- جانم عمو؟!

وقتی بهش رسیدم در حالی که نفس نفس میزدم تند تند گفتم:

- عمو شما تلفنی، موبایلی، چیزی نداری!

- شرمندتم عمو جان...آقا خیلی وقت پیش گفتن بهتون ندم.

بچه زرنگ بد :| یه کوچولو من من کردمو گفتم:

- عمو به خدا لازمه...اون مال قبل مرگ زهره خانوم بود!

عمو علی نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس بگو آقا برا چی اینقد ناراحت بودن...مادرشون فوت شده بود...خدا رحمتش کنه...چشم عمو جان...بیا این موبایلم!

موبایل سادشو از جیبش در آوردو به سمتم گرفت و ادامه داد:

- دخترم فقط نگو که من بهت دادم باشه؟!

لبخند پررنگی زدمو به گفتن یه چشم بسنده کردم...از اونجا دور شدمو به شرلوک زنگ زدم...فهمیده بود زهره فوت کرده برای همین داشت میرفت پیش بردیا که تو سردخونه بود. کاری که می خواستم انجام بدمو باهاش درمیون گذاشتم...چون مخالفت زیادی نکرد فهمیدم زیادم ناراضی نیست!

* * *

شمال...عاشقشم...عاشق آب و هوای خفن ناکش! شرلوک وقتی تصمیمو فهمید، بردیای طفلکی رو تنها گذاشت و منو رسوند ویلای خودش و زود برگشت...شرلوک یه دوست به تمام معناست!

ساعت 4 بعد از ظهره...بدون عجله لباسای مناسبی پوشیدمو بیرون رفتم. ویلا به دریا نزدیکه خدا رو شکر! روی شنا می شینم بدون توجه به اینکه لباسم کثیف میشه .

کاش بردیا تکلیف منو روشن کنه...تمام دغدغه های من با این کارش برطرف می شه . اما انگار اون تو روشن کردن تکلیف خودشم مونده!

برای همین تصمیم گرفتم یه مدت اینجا بمونم تا هم اون به خودش بیاد هم من یه کوچولو ریلکس شم...هر چند زمان مناسبی نبود اما چی کار کنم که من یهویی این تصمیم به مخم خطور کرد :|

پست 36

*** * ***

شب اول گذشت...اما به سختی! همش حس می کردم باید یه نفر، یه مرد، یه پشتیوانه ی بد اخلاق چند اتاق دور از اتاق من بخوابه و حواسش باشه من لیوانی رو نشکنم!

*** * ***

روز دوم هم به همین منوال گذشت... من کی اینطور شدم که خودمم خبر دار نشدم؟ تنها خوابیدن برای من عادی بود... حالا چه مرگم شده؟

*** * ***

روز سوم بی حوصله تو آشپزخونه در حال درست کردن کوکوام برای نهار. یهو ه*و*س کوکو کردم! صدای کشیده شدن تایرای یه ماشین روی اسفالت جلوی ویلا حواسمو پرت می کنه و باعث می شه دستم به ماهیتابه بخوره:

- آیییییییی

زود دستمو زیر آب سرد می گیرم . نفس عمیق و کلافه ای می کشم ...دوباره به سمت اجاق گاز می رم ...کنجکاو شدم بدونم کی با ماشین ویراژ رفت! صدای ممتد اف اف باعث می شه استرس خفیفی قلبمو احاطه کنه...شاید شرلوکه...به سمت ایفون رفتم. آیفون، تصویر بردیای عصبانی رو مثل پتک رو سرم می کوبید ! هول شدم...جواب بدم؟ ندم؟ چطور پیدا کرده اینجا رو آخه؟ صدای کوبیدن مشت و لگدش به در حیاط بیشتر هولم می کنه و باعث می شه با صدای لرزون جواب بدم:

- ب...بله؟!

- بله و زهرماااار! این در بی صحابو باز کن تا خوردش نکردم

می کشه منو...به خدا این منو می کشه ! یا علی چی کار کنم؟ صدای کوبیدنش به در رو مغزم رژه می رفت. راهی ندارم... درو براش باز می کنم ... کل بدنم داشت میلرزید...با یادآوری عصبانیتش زود پشیمون شدم که درو براش باز کردم. دوباره من عجول شدم! چرا با خودم درگیرم؟ دلیل این ترس بیش از حدمو نمی فهمم ...اون که مسئولیتی در قبال من نداره...پس چم شده؟!

سعی کردم به خودم مسلط باشم. اما سخت بود، به خدا سخت بود...بردیا وارد شد. منه لعنتی بغض کرده بودم. جلوم ایستاد و دستشو بالا برد... تا بخوام چشامو ببندم دستش روی گونم فرود اومده بود! همین کارش تلنگر خوبی برای شکستن بغضم بود...سرمو پایین انداختمو هق زدم...

- کثافط عوضی...نفهم! مگه من مسخرتم؟ هان؟ تو غلط کردی بدون اجازه ی من پاتو گذاشتی اینجا. تو ..... خوردی!

با حرفاش هق هقم شدید تر شد...اصلا بهم اجازه ی حرف زدن نمی داد . دستشو دیدم که گوشه ی تاپمو گرفتو با داد گفت:

- لباساشو ببین...حتما با اینا برای شرلوک دلبری می کردی ...د بگو نه... دختری آشغال من فقط مامانمو انداختم تو یکی از قبرای بهشت زهرا و کل اون شهرو وجب به وجب گشتم...اصلا یادم نیست برای زهره فاتحه خوندم یا نه! اگه شرلوک دلش به حالم نمی سوخت هنوز داشتم دنبالت می گشتم . اونقدر عجله ای اومدم که حتی حساب اون شرلوک نامردو نرسیدم... آخه بیشعور تو دست من امانتی... اصلا تو درک داری؟ هاااان؟

هولم داد عقبو بلند تر داد زد:

- من که بهت گفتم ببخشید...دنبال ناز کش بودی اینجوری با بهترین دوستم فرار کردی؟ جهت اطلاع بهت بگم من نازکشی بلد نیستم. یهو می بینی آمپرم می زنه بالا و دیگه تو این دنیا نیستی...مفهومه؟!

دستش که مشت شده بود رو گرفتمو گفتم:

- تو رو خدا زود قضاوت نکن. من اصلا.....

دستمو با عصبانیت پس زدو با غیظ گفت:

- ساکت شو! فقط ساکت شو! نمی خوام صدای یه دختره ه*ر*ز*ه رو بشنوم...

یه لحظه قلبم ایستاد...به من گفت ه*ر*ز*ه؟! به من؟!؟!؟! دیگه بیش از حد رعایت حالشو کردم و مهربون بودم...اخمام تو هم رفت:

- ببین بردیا خان منو نشناختی هنوز وگرنه هرگز به خودت اجازه نمی دادی با من اینطوری حرف بزنی

دهنشو باز کرد تا چیزی بگه اما دستمو بالا آوردمو چشامو چند ثانیه محکم رو هم فشار دادم...یعنی ساکت شو:

- هیسسسسس...من هرزم یا تو؟ تو که هر شب یه زنو با خودت میاری خونه و تمام حرمتا رو شکوندی...منم یا تو؟ تو که نمی دونی حتی نماز صبح چند رکعته! تو اصلا از این دین چیزی سر در میاری؟

با اخم گفت:

- خودتم می دونی دیگه دور اون کارو خط کشیدم

پوزخندی زدمو ادامه دادم:

- باشه قبول...بابا تو به شرلوک که بهترین رفیقته هم رحم نکردی و بهش تهمت زدی. اون بدبخت منو رسوند اینجا و با این حرف که تو دست من امانتی و سعی کن از خودت مراقبت کنی، رفت و تا همین الانم پاشو نذاشته اینجا... می فهمی ؟! نه به خدا نمی فهمی چون این تویی که درک نداری...این تویی که درک نمی کنی باید تکلیف یه دختر بیچاره تر از بیچاره رو مشخص کنی...مگه من عروسک چوبیتم که هر وقت دوست داشتی این کارو کنم هر وقت دوست داشتی اون کارو نکنم؟! دیگه زیادی احترامتو نگه داشتم و منتظر دستور تو بودم...تا حالا ساکت بودم اما دیگه طاقتم طاق شده! خونمونو بهم پس می دی و من می رم اونجا و این صیغه ی مسخره رو هم باطل می کنیم ...زهره ی خدا بیامرزم مطمئنم همینو می خواد!

سکوت کردمو از فرط زیاد حرف زدن به نفس نفس زدن افتادم...اخماش بیش از حد تو هم بود:

- حرف اضافه نزن بچه! برو لباساتو عوض کن برگردیم تهران...بدو!

انگار جدی نگرفته...شمرده شمرده و عصبی گفتم:

- گفتم...من... می خوام ...تکلیفم...روشن...باشه

کلافه شده بود! انگار نمی دونست چی جوابمو بده...یهو عصبی تر از من داد زد:

- تکلیفت اینه که تو خونه ی من بمونی...تا آخر عمرت!

- چی داری می گی تو؟ بر چه اساسی اونجا بمونم؟ فقط چون صیغه ایم؟!

با دستاش به شقیقه هاش فشار آوردو بعداز چند ثانیه با کلافگی گفت:

- باشه مشکلی نیس...جشن عقد و عروسی هم می گیریم ...حالا مشکل کجاست؟

پست 37

چشام از تعجب گرد شد...اجازه ی عکس العملی رو بهم نداد و گفت:

- حالا برو لباساتو جمع کن تا زودتر از این جهنم بریم

توجهی به حرفش نکردم و پرسیدم:

- چرا باید زن واقعیت بشم؟

بدون تغییر حالت تو صورتش و با همون اخم جواب داد:

- تو همین الانم زنمی...چون صیغمی...کسی رو نداری که...فقط دنیا و پریا که اون دوتا هم تا آخر عمرشون نمی تونن تو رو پیش خودشون نگه دارن و با این سن کمت جایی بهت کار نمی دن که بخوای خودت کار کنی و خرج

زندگیتو در بیاری! بعدشم...زن من نشی می خوای زن کی شی؟ مگه کس دیگه ای هم می شناسی ؟ باید الان ذوق مرگ باشی که می خوام بهت کمک کنم.

یه لحظه عصبی شدم اما خودمو کنترل کردمو و ریلکس گفتم:

- مگه من دل ندارم که از یه نفر دیگه خوشم بیاد و از قضا قصد ازدواجم داشته باشیم؟

جا خورد...قشنگ معلوم بود:

- اون وقت ... اون وقت این آقای عاشق پیشه کجا بوده تا حالا؟

- اون می دونست من می تونم از این مشکل سربلند بیرون بیام...برای همین منتظرم موند.

عصبی شد:

- در حال حاضر این منم که برای تو تصمیم می گیرم ...به خاطر اون اتفاقایی که افتاد می خوام جبران کنم. پس فعلا اون اقا رو از ذهنت بیرون کن

این یه جو احساس تو وجودش نیست...این همه دروغ تحویل دادم آخرش به هیچ چیزی نرسیدم. خدایا ببخشید این دفعه مجبور بودم دروغ بگم. تکرار نمی شه !

از ته دل پنچر شدم...سعی کردم زیاد نشون ندم اما موفق نشدم...فکر کنم دمغ شدنمو به این حساب گذاشت که منو از آقای خیالیم دور کرده...چون اخماشو بیشتر تو هم کشید. برگشتم که برم بالا اما بازوم کشیده شد...صدای بردیا رو کنار گوشم شنیدم:

- نمی خوای بگی اسم اونی که دوسش داری کیه؟!

بازومو کشیدم و به سمت اتاقی که توش می خوابیدم حرکت کردم و در همون حال گفتم:

- می شناسیش...

دیگه عکس العملشو ندیدم...شروع کردم به جمع کردن لباسام و چیدنشون تو چمدون. بغض کردم...قرار بود مشکلم حل شه نه این که همه چیز مبهم تر شه...شاید در ظاهر، حل شده اما به نظر من مبهمه. پیشنهاد بردیا مبهمه...حسش به من مبهمه...

- آنیسا؟؟؟!!!!

با ترس برگشتم...بردیاس...این چرا مثل عجل معلق یهو اومد اینجا؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بله؟!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- ترسیدنت خنده داره!

- عجب! پس واسه همین مثله غول قصه های مامانم یهو صدام زدی؟

دوباره خندید...ماشالله عشقم چقد خوش خندس :| منم از خندش لبخندی زدم که یه کوچولو حالت صورتشو جدی کردو گفت:

- می خواستم بگم...چند درصد با ازدواج موافقی؟

یا خدا بلاخره یه بار نظر منم پرسید!!!!!!

عذی وجی- بمیرم برات ببین چطوری عقده ایت کرده...

من- ساکت شو :|

تو دلم کلی به بردیا خندیدم! فکر کنم به غرورش بر خورده که دل زنش پیش یکی دیگه گیره و الان اومده اینو بپرسه تا غرور خودشو تسکین بده.

- خوب تا تو اول جواب ندی من لب باز نمی کنم !

ریلکس گفت:

- چه جالب شرط منم همینه!

مثه دختر بچه ها غر زدم:

یعنی چی؟ تو خودت سوال می پرسی بعد شرطم می ذاری ؟ اصن من همیشه تو بحثا کوتاه میام...این دفعه تو بگو. مگه چی می شه ؟!

- دختر کوچولوی دیوونه...خیلی خوب من فک کنم 50 درصد موافقم!

- اونوقت اون 50 درصد دیگه دلیلش چیه؟!

- همون آقایی که من می شناسمش و به صورت کاملا اتفاقی شما هم عاشقشی.

همونطور که در حال تا کردن یکی از شلوارام بودم گفتم:

- اگه بدونی کیه شاید مواقتت 100 درصد بشه.

زیر چشی نگاهش کردم. داشت از کنجکاوی غش میکرد...اومد جلوم و دقیقا همونطوری که من نشسته بودم(چهار زانو) نشست. چون سرم پایید بود سرشو خم کردو کمی جلوتر اومد. دستاشم گذاشت رو زانوهام تا تعادل داشته باشه...در همون حالت گفت:

- آنی حالا نمی شه بگی کیه؟ خواهش خواهش بگو!

اون وقت به من می گه کوچولوی دیوونه...داشت خندم می گرفت ...یه ذره معذب شدم اما در مقابل شیطنت کردنش کم نیاوردمو لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- نه نمی شه پسر کوچولوی دیوونه!

دوباره خندید...نه فایده نداره باید اسفند دود کنم براش...چشم نخوره اینقد میخنده. با خنده سرشو بیشتر خم کرد:

- دهه! گردنم شیکست سرتو بلند کن بابا

نتونستم جلوی خندمو بگیرم و زدم زیر خنده:

- منم همین الکی برای این که لجت درآد 50 درصد موافقم

خواست چیزی بگه که صدای موبایل غریبه ای بالا رفت...فک کنم موبایل خودش باشه. صورتش حالت جدی ای به خودش گرفت... بلند شد و گوشیشو از جیب شلوارش بیرون کشید و بیرون رفت!

هنوز لبخند رو لبم بود...دروغ دادم فک کنم من 100 درصد با ازدواجمون موافقم :D البته اگه این رفتارای ضد و نقیضش نتیجه ی خوبی داشته باشه! به خودم قول میدم به زودی بفهمم.

صدای بردیا رشته ی افکارمو پاره کرد.

- وسایلتو جمع نکن...تا فردا همین جاییم

تعجب کردم:

- عه خوب چرا؟!

- هم یه حال و هوایی عوض می کنیم هم وکیل مامانم با من و تو کار واجب داره...مثله اینکه جاده چالوس هم داره رانندگی می کنه ، بهش آدرس اینجا رو دادم.

پست 38

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم.

- برم ببینم شرلوک اینجا چی برای پوشیدن داره.

نفس کلافه ای کشید و ادامه داد:

- دارم تو این لباسا خفه می شم!

و به کت اسپرت و شلوار کتونش اشاره کرد. قبل از اینکه بره صداش زدم:

- ب...بردیا؟!

- بله؟

- چی شد که عصبانیتت از صد درصد تبدیل به صفر شد؟ خیلی خشن بودی، اما چند دقیقه بعد...

ریلکس گفت:

- فکر می کردم تا حالا باید به این ویژگی اخلاقی من پی برده باشی! جهت اطلاع عصبانیت و دلخور شدن من لحظه ایه. چند دقیقه بعد از عصبانیتم حتی یادم نمیاد درباره ی چی داد و بیداد می کردم !

و بدون اینکه منتظر هر عکس العملی از من باشه اتاق رو ترک کرد... خوب هر فردی یه شخصیتی داره! اینم شخصیت بردیاست و جای هیچ تعجبی نداره. لباسای پوشیده ای تنم کردم و به سمت آشپز خونه حرکت کردم...کوکوهام سرد شده! کلافه می شم:

- اه تو رو خدا اینا رو ببین! دوباره باید گرمشون کنم

- چیزی شده؟!

به پشت سرم نگاه می کنم و با دیدن بردیا اخمام تو هم می ره :

- همش تقصیر تو شد. کوکوهام سرد شده!

همچنان ریلکسه... به سمت یخچال می ره و درشو باز می کنه :

- به خاطر سرد شدن دوتا کوکو اینطوری جوش می خوری؟ ؟ اصلا چه بهتر که سرد شدن. لازم نیست گرمشون کنی! من کلا کوکو دوست ندارم!

پررو تر از این آدم تو دنیا درست هست؟! خدا داند! حرص خوردن به حالات صورتم اضافه می شه :

- مهم اینه که من دوست دارم.

انگار که من هیچ حرفی نزده باشم به کارش(به هم ریختن مواد داخل یخچال) ادامه می ده :

- خوب بذار ببینم این تو چی پیدا می شه ...اوممم... آها زرشک پلو با مرغ چطوره؟ به نظر من که عالیه...یه بار برای نهار درست کردی خوشم اومد...اینم از مرغش (بسته ی مرغ یخ زده رو جلوم گرفت)من کلی زحمت کشیدم، بقیش هم با تو!

تموم لحظات من چشام از تعجب گرد شده بود:

- خیلی...خیلی...

- پرروام؟!

با صدای بلند و کلافه ای میگم:

- آره!

لبخند حرص درآری میزنه:

- خیلی خب! این که من پرروام داد زدن نداره!

دارم از حرص خوردن و متعجب بودن و کلافه بودن می ترکم ... روی صندلی ای که توی آشپزخونه بود می شینم :

- من خیلی خستم و هرگز حوصله ی آشپزی ندارم.

من داشتم از حرص خوردن تلف می شدم اما اون همچنان ریلکس به اپن تکیه داده بود...

- عیب نداره منم کمکت میکنم...مشکل دیگه؟

این مردا هیچ جوره از پر کردن شکمشون نمی گذرن !

* * *

- به نام اهورا مزدا...این جانب زهره محسنی وصیت می کنم بعد از مرگم نیمی از اموالم را به کودکان بی سرپرست و نیم دیگر را به پسرم، بردیا ادموند (**Edmund**و آنیسا مهرآرا می بخشم .

من و بردیا همزمان با تعجب به هم نگاه می کنیم ...فامیلش باید ریشه ی انگلیسی یا آمریکایی داشته باشه...یعنی...نه امکان نداره! وای بد تر از اون...زهره برای من ارث به جا گذاشته؟! باور نکردنی ! این حرفا رو وکیل زهره از روی وصیت نامه ی خوده زهره زده... می گه وقتی زهره بستری بوده اینو نوشته. ادامه میده:

- از خانم مهرآرا عذر خواهی می کنم به خاطر انتقامی که واردش شده و طلب حلالیت می کنم . برای اینکه بیشتر از این باعث ناراحتی ایشون نشم اعلام میکنم صیغه ای که بین اون و پسرم هستش فقط تا **25/8/91** اعتبار دارد و بعد از این تاریخ کاملا آزادن.

دیگه دارم دیوونه می شم ... چه عکس العملی باید در مقابل این همه حرف تعجب انگیز داشته باشم؟!

- می شه امضای مامانمو ببینم آقای صفاری؟!

- چرا که نه!

و کاغذ رو به سمتش می گیره ...کلافه می شه ...خیلی کلافه...اونقدر که دستاشو تو موهاش می کنه و محکم موهاشو نگه می داره ! دستمو جلو می برمو دستاشو آروم از موهاش جدا می کنم ...موهاش داشتن کنده می شدن ! با این کارم نگاهش به سمتم کشیده می شه .

نگاهش تهی بود. راستش دوست داشتم من و بردیا تا آخر عمر با هم باشیم...هر چقدر هم بهم بدی کرده باشه اما ...دوست داشتن این چیزا سرش نمی شه ! وقتی به این فکر می کنم که بدون بردیا زندگی کنم تنم میلرزه... همین چند روزی که بدون بردیا زندگی کردم خیلی سخت گذشت. من به همین با هم بودن دورا دور هم راضی بودم...

یه سوال برام پیش اومده...چرا جدا شدن از مامانم به این اندازه ناراحتم نکرد؟

و خودم با این جواب خودمو قانع کردم: چون من دختر جوونی بودمو شاید تا چند سال دیگه بیشتر پیش مامانم نمی موندم و ازدواج می کردم و این جدایی یه روزی بلاخره اتفاق میوفتاد اما به صورت ملایم ترا!

ولی الان...اگه از بردیا جدا شم...چه تضمینی هست که دوباره به فرد دیگه ای علاقه مند بشم؟ چه تضمینی هست بردیا رو فراموش کنم؟ چه تضمینی هست بتونم با فرد دیگه ای کنار بیام؟ چه تضمینی هست تا آخر عمرم تنها نمونم؟

بغض گلومو گرفت...پلکامو رو هم فشار دادم و چند بار زیر لب تکرار کردم:

- من بدبخت نیستم...من بدبخت نیستم...من بدبخت نیستم...

تا به خودم اومدم وکیل رفته بود...به دور برم نگاه کردم تا بردیا رو ببینم که در حال باز شدو وارد شد...مثله اینکه رفته بود وکیل رو بدرقه کنه!

سعی کردم عادی رفتار کنم...لبخند دندون نمایی زدم و با صدای بلندی گفتم:

- عقد و عروسی هم پرید! تو دلم موند خودمو با لباس عروس ببینم

بی توجه به شوخی من گفت:

- کی گفته پرید؟

کم نیاوردمو لبخندمو حفظ کردم:

- مامانت دیگه

کلافه شد:

- اون از کجا می دونست من به تو...

یهو حرفشو می خوره ! کنجکاو نگاش کردم. شاید جملش این بود: من به تو علاقه دارم! البته می تونست یه چیزدیگه هم باشه...مثلا: من به تو حس نفرت دارم :| به نظر خودم اولیه بیشتر بهش می خورد !:|

پست 39

حواسم به بردیا جلب شد. بیش از حد کلافه بود. خواستم چیزی بگم که خودش به حرف اومد

- به خدا دیگه کشش ندارم! تو این هیری ویری وصیت نامه چی بود دیگه؟

- به نظر من بعد از هر سختی، خوشی ها آماده ی نشون دادن خودشون به ما هستن...مگه می شه تا آخر عمر سختی بکشیم؟

نگام کرد...

- سعی کن تا دیدن خوشی ها صبور باشی...حتی اگه بدترین اتفاق برات پیش اومده...

- دقیقا مثل تو!

متعجب پرسیدم:

- من؟!

- آره تو! تویی که من و سختی هایی که برات ایجاد کردمو تحمل کردی و صبور بودی و حالا...داری به خوشی میرسی. یعنی جدا شدن از من

پنچر شدم...هدفش چی بود از این حرف؟ راست و حسینی بهم فهموند که عقد و عروسی به کل منتفی شد...به حرف اومدم اما این دفعه لحنم دلخور بود:

- آره دقیقا مثل من!

و بلند شدمو به سرعت به سمت اتاق خواب رفتم. دوباره همون بغض... نمی دونم این بغض کی دست از سرم بر می داره !* * *

یه روز دیگه هم گذشت...بردیا رو فقط یه بار دیگه دیدم، اونم موقع شام! اخلاقم ناخودآگاه بد شده بود...رفتارای سرد... نمی خوام زیاد چیزی در این مورد بگم، فقط بدونید اوضاعمون قمر در عقربه!

صدای در اتاق میاد...باور نکردنیه بردیا داره در می زنه ! با صدایی که به سختی سعی می کردم سرد باشه گفتم:

- بیا تو!

در با صدای تیکی باز شد و بردیا وارد شد:

- آماده ای؟؟؟

- اوهوم

یه تای ابروشو بالا داد و با حالت گنگ پرسید:

- چی؟

اوهوممو با صدای خیلی کوتاهی گفتم و احتمالا نشنیده! بدون اینکه به این فکر کنم به جای "اوهوم" بگم "آره" با صدای بلندی گفتم:

- اوهووووووم!

یه لحظه با تعجب نگام کرد. بعد انگار که متوجه شده باشه "اوهوم" من جواب کدوم سوالش بوده، گفت:

- آها! اون اوهومو میگی!

دیگه واقعا سختم بود جلوی خندمو بگیرم...یه لبخند ریزه میزه اومد روی لبم. اونم از حرفی که زد داشت خندش میگرفت...دستاشو تو جیبش کرده بود و مدام در حال قایم کردن لبخنداش بود. بلاخره با لحنی آمیخته به خنده و جدیت گفت:

- تو حیاط منتظرتم!

و خیلی سریع بیرون رفت و درو بست. منم با تبعیت از اون چمدونمو برداشتم و بیرون رفتم...

موقع برگشت تو ماشین هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد

* * *

قبل از بردیا وارد خونه شدم و خواستم به سمت اتاقم برم که یهو یه کنه پرید و بهم آویزون شد. با صدای متعجبی گفتم:

- دنیا! دلم برات تنگ شده بود دختر

تو همین حین یه کنه ی دیگه بهم آویزون شد...بدون توجه به خانوم بودن تو اون لحظه جیغی از فرط خوشحالی کشیدم و هر دوشونو از ته دل تو آغوش گرفتم:

- پری نفله دلم شده قده کله ی مورچه!

کمی عقب رفتمو پرسیدم:

- شما اینجا چیکار می کنید؟

پریا لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- شرلوک ما رو خبر کرد تا دور هم جمع شیم...بعدشم تبریک به خاطر ماه عسلتون!

نگاه عاقل اندر سفیه لازم بود الان:

- اذیت نکن پریا

دنیا بدون توجه به حرفم با ذوق پرسید:

- بگو ببینم خوش گذشت؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- خیلی!

لبخند روی لب پریا و دنیا ماسید. ترسیدن؟! از چی؟! از اینکه اتفاقی افتاده؟

آره اتفاقی افتاده اونم از نوع بد...دوستشون یه جورایی داره مطلقه می شه .

صدای سلام محکم بردیا باعث شد همه بهش نگاه کنیم. بدون اینکه منتظر جواب سلامش باشه به پشت سر من نگاه کردو گفت:

- شرلوک با من بیا بالا. کار مهمی باهات دارم!

با تعجب رد نگاهشو دنبال کردم و دیدم شرلوک و آرشام روی مبل های پذیرایی لم دادند و دارن به بردیا نگاه می کنن چرا ندیدمشون؟!

چند لحظه بعد نه شرلوک پایین بود نه بردیا. هردوشون بالا رفته بودند و فقط من بودم که داشتم از کنجکاوی خودخوری می کردم . پریا و دنیا و آرشام و من تصمیم گرفتیم در مورد فیلم های سینمایی جدیدی که به بازار اومده و اکران شدند

پست 40

* * *

بردیا

شرلوک جلوم ایستاده بود...نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن:

- مثل همیشه گوش کن و بعد نظرتو بگو!

سری تکون داد و من ادامه دادم:

- از آنیسا خوشم اومده!

لبخندی میزنه...

- وقتی بهم گفتی شمال و من رفتم اونجا، حرفایی بینمون رد و بدل شد که امیدوار شدم حداقل به اندازه ی یک درصد هم که شده از من بدش نمیاد! همین یه درصد برام کافی بود که بهش پیشنهاد ازدواج دائمی بدم! اما...یهو وکیل مامانم از غیب رسید و کل برنامه ریزی هامو بهم ریخت. وصیت نامه ی مامانم رو خوند و خوند...نوشته بود ما فقط تا 8 روز دیگه صیغه ایم. و این تقصیر خود زهرست! نمیدونم تو فکر رفتن آنیسا رو بر چه حسابی بذارم. با خودم فکر کردم دل و بزنم به دریا و طوری که نفهمه من بهش علاقه ای دارم و به خاطر دینی که به گردنمه تو خونم بمونه.

لبخندش پررنگ تر شد...

- اما تا خواستم این حرفو پیش بکشم همه چیز خراب شد...یهو سرد شد...به نظرت من چه غلطی باید کنم؟ اصن اون منو چطور آدمی تو ذهنش تصور می کنه ؟ این رابطه که گذشته ی لعنتیش باعث می شه با کوچیک ترین حرف کم رنگ شه، به درد می خوره ؟ می شه روش حساب بست؟

به لبخند ریلکسی که رو لبش بود اشاره کردمو کلافه گفتم:

- باشه بخند! نوبت منم می رسه ...حالا این دفعه به کمکت نیاز دارم وگرنه نشونت می دادم

بدون توجه به حرفم، همونطور ریلکس و بی دغدغه جواب داد:

- خودت می دونی که با بیش از صد تا دختر رفت و آمد کردی و حتی هم بستر شدی...تو این یه مورد باید بگم خاک بر سرت!

متعجب نگاش کردم که ادامه داد:

- دخترا رو چی می دیدی ؟ فقط یه وسیله برای گذروندن وقت اضافه. اما حالا چی؟! خودت می دونی چند وقته که پای یه زن غریبه هم به خونت باز نشده؟! این فکرو از ذهنت بیرون کن که من از اون کثیف کاریات خبر نداشتم! جدا از اینا... تو داری به ازدواج با یه دختر فکر می کنی ! همش به خاطر چیه؟ معلومه! به خاطر علاقه ی تو به دختره. دختری که یه بار مثل آدم ننشستی باهاش دو کلوم حرف بزنی اما اینطوری زندگیتو از این رو به اون رو کرد. اگه برای همچین دختری تلاش نکتی به عقلت شک می کنم !

اخم کردم...خوب داره از این موقعیت استفاده می کنه و هر چی از دهنش در میاد بهم می گه !

- در مورد گذشتتون باید بگم مطمئن باش اون خاطرات بد هیچ وقت از ذهنش پاک نمی شه . مخصوصا سکته کردن مامانش، شاید اگه طوری رفتار کنی که خلع مادر نداشتنش رو حس نکنه، می شه امیدی به آیندتون داشت.

بهش نزدیک شدمو یه دونه زدم پشت کلش:

- چه دل پری داشتی شری...تا تونستی لیچار بارم کردی!

و هر دو خندیدیم...شری در حال خنده گفت:

- دمت گرم واقعا...عاشق شدی و به داش شرلوکت نگفتی؟

- فضولی نکن پسر! نظرت چیه من ناهار امروزو درست کنم؟

شرلوک مشتی روی شونه ی راستم زد و گفت:

- مامان بودن خوش بگذره

* * *

آنیسا

هنوز خیلی از فیلم مونده بود که بردیا و شرلوک از راه پله ها پایین اومدن...بردیا از همون بالا بلند گفت:

- ناهار با من!

در کنارش شرلوک لبخند شیطونی زد و راهشو به سمت ما ادامه داد...بردیا اما به سمت آشپزخونه حرکت کرد. با تعجب به شرلوک نگاه کردم و گفتم:

- بردیا که آشپزی بلد نیست!

دنیا دنباله ی حرفمو گرفت و گفت:

- فقط خود خدا می دونه چه چیز عجیب الخقله ای می خواد بریزه تو حلقمون!

شرلوک به حرف اومد:

- بردیا رو دست کم گرفتین...

دنیا داشت نگران می شد :

- دست پر بگیریم که چی بشه؟! شورلوک تو خودت تا حالا از دست پختش خوردی اینچوری طرف داریشو می کنی ؟

شرلوک با هیجان از جاش پرید و با اون هیکل گندش مثل بچه ها دست راستشو جلو آورد و با انگشت اشارش به دنیا اشاره کرد:

- هی تو... دختر کوچولو! از این به بعد حق نداری منو شورلوک صدا کنی! چون من دیگه شرلوک نیستم...اسم من آرمانه! ثبت احوال به راحتی اسممو عوض کرد

نه تنها دنیا بلکه هممون داشتیم با تعجب نگاش میکردیم. یهو آرشام جلوی شرلو...نه نه! جلوی آرمان زانو زد. پاچه ی شلوار آرمان رو گرفت و با لحن مظلومی گفت:

- داداش من همیشه دوست داشتم اسمم باهات ست باشه!

آرمان با لحن شوخی گفت:

- داداش به آرزوت رسیدی. حالا بلند شو که داری به در آوردن شلوارم نزدیک می شی !

ما ن نمی دونستیم بخندیم یا جیغ بزنیم یا تعجب کنیم... آرمان ژست جالبی گرفت و یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

- حس می کنم یه ایرانیه اصیل شدم!

آرشام با نگاه عاقل اندر سفیهی جواب داد:

- دادا نگیر اون ژستو! تو حتی اگه اسمتو بذاری سلمان فارسی بازم مامانت یه انگلیسی اصیله...

آرمان عصبانی گفت:

- من تو رو اینطوری بی ادب، تربیت کردم؟ زبون درازی می کنی ؟

آرمان با همون نگاه گفت:

- اختلاف سنی ما فقط یک ساله ها!

آرمان با خنده جواب داد:

- به هر حال...

همگی داشتیم میخندیدم...چیزی تو ذهنم جرقه زد! که نکنه بردیا به کمک نیاز داره. ببخشیدی گفتم و جمع بامزشونو ترک کردم

پست 41

به اپن تکیه دادم و بدون خجالت به بردیا زل زدم. عجیب تو کارش غرق بود. چند دقیقه ای گذشت تا برای رفتن به سمت یخچال برگشت و بلاخره چشمش به جمال من روشن شد! اول جا خورد اما چند لحظه بعد دستشو به حالت نمایش روی قلبش گذاشت و با لحنی کش دار و نازک شد گفت:

- نصرت خانوم یه اهمی، یه اوهومی، یه چیزی نمی گی ؟! اگه از ترس زهره ترک می شدم کی برای شوورم غذا درست می کرد ؟

با تعجب و صدای جیغ مانند و دستوری که خنده هم چاشنیش بود و صدایی که سعی داشتم زیاد بالا نره گفتم:

- اینجوری حرف نزن زشته! مرد گنده ای شدی برا خودت.

به لحنش ادامه داد:

- مرد گنده خودتی نصرت خانوم. من با این هیکل نحیف و ظریف کجا گندم؟

با همون لحن قبلیم ولی با صدای بلند تر گفتم:

- به خدا اگه ادامه بدی می زنمت ! زشته! یکی میشنوه !

- واه! فکر کردی شوهرم می شینه تما...شات می کنه که تو منو بزنی؟!

یهو لحنش از زنونه در رفت و مردونه شد. دیگه نتونستم جلوی قهقهمو بگیرم...خودش بیشتر خندش گرفته بود. صدای خنده ی مردونش که بلند شد ته دلم خوشحال شدم که صداشو اونطوری کرد و باعث شد دوتایی یه دل سیر بخندیم. ولی راستش زیاد خوشم نمیاد آقایون همچین کارایی انجام بدن! نمیدونم چی شد که مغزم ارور داد! من...من که قرار بود دیگه باهاش عادی رفتار نکنم. خدای من بردیا خیلی زرنگه که با این کارش حواس منو پرت کرد...قرار بود فقط اگه کمکی داشت انجام بدم نه اینکه باهاش هرهر و کرکر کنم!

کلافه شدم. خندیدنم ناخودآگاه بند اومده بود. بردیا هم وقتی دید من خیلی ناگهانی تغییر حالت دادم مشکوک نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه برگشت و به سمت یخچال اومد:

- رب گوجه فرنگی کجاست؟

- تو یخچال پشت ژله.

دیگه صدایی ازش نشنیدم. زیر چشمی نگاش کردم. رب رو در آورد و به سمت اجاق گاز رفت. به خاطر بی حواسی خودم ناراحت بودم و فکر کمک کردن به بردیا از ذهنم بیرون رفت! برای همین خواستم برگردم که صداش مانع کارم شد:

- نمی خوای به فکر کنکور باشی؟ اصلا چند سالته؟ نمی خوای به درست ادامه بدی؟

متعجب نگاهش کردم اما اون درگیر کارش بود. دقیق دست گذاشت روی نقطه ضعفم! منظورش چیه؟ سعی کردم جواب درستی بهش بدم:

- من که تا چند روز دیگه اینجا نیستم لازم نیست تو زحمت درس و مشق من بیوفتی.

قاشق توی دستشو روی اجاق کاز کوبید و برگشت...اونم کلافه شده بود...چه کلافه بازاریه!

- آدم بی وجدانی نیستم، شاید بعد از باطل شدن صیغه اینجا نگهت داشتم.

تو دلم ناله کردم: تو اگه وجدان داشتی از اول منو تو این بازی نمیاوردی!

دلسوزی...مدام دلسوزی می کنه ...اخمی بهش کردمو رومو ازش برگردوندم و به سمت پذیرایی حرکت کردم و مثل احمقا به غرور له شده ی بردیا فکری نکردم!

وقتی به بچه ها رسیدم کامل ظاهر سازی کرده بودم و اثری از خشم روی صورتم نبود. روی گلیم فرش نشسته بودن و جرات و حقیقت بازی می کردن . با خوشحالی بین آرشام و دنیا جایی پیدا کردمو خودمو اونجا جا دادم:

- منم هستم.

دنیا خودکاری که وسط دایره ای که زده بودیم رو چرخوند و نتیجشو اعلام کرد:

- من از آرشام باید بپرسم.

و رو به آرشام گفت:

- جرات یا حقیقت؟

آرشام- قطعا حقیقت!

دنیا سرشو نزدیک من آورد و دم گوشم و آروم گفت:

- نظرت؟!

همونطور آروم گفتم:

- ندارم.

با دست به کمرم ضربه زدو فکر کنم به پریا هم همین حرف رو زد و احتمالا جواب پریا مثل مال من بود چون دوباره دنیا یه دونه زد به کمر پریا! با کلافگی ساختگی پوفی کشید و گفت:

- موی آخرین دوست دخترت چه رنگی بود؟

آرشام با خنده جواب داد:

- نامرئی

دنیا- قبول نیست جواب درست بده

- درست بود دیگه. نصف عمرم با بابام اونور آب بودن... بابا جان ما هم مسلمونه و حتی اگه با یه دختر دست می دادم دستور قتلمو صادر می کرد !

اصلا دوست دختری نداشتم که بخوام رنگ موشو بدونم. برای همین گفتم نامرئی..

تو دلم یه پوزخند زدم به آدمایی که تو کشور ایران ادعای مسلمون بودن می کنند و آوازه ی روابط نامشروعشون همه جا رو پر کرده. واقعا باید قدر پدر آرشام و آرمان رو دونست.

آرشام دوباره خودکارو چرخوند. روی من و آرمان افتاد...اون باید از من می پرسید مثل اینکه.

- جرات یا حقیقت؟

با خودم فکر کردم آرمان خیلی چیزا می تونه ازم بپرسه که آبرومو ببره، برای همین گفتم:

- جرات

همه برام هو کشیدن و شروع کردن دم گوش هم پچ پچ کردن. از مشورت کردنشون ترسیدم. آرمان با لبخند مرموزی گفت:

- خوب! آنیسا خانوم...تو باید با حالت نمایشی و گریه و زاری وارد آشپزخونه بشی و رو به بردیا داد و بیداد کنی که تو خیانتکاری و فلان و فلان! اگه تعجب کرد و سعی کرد آرومت کنه داد بزن خفه شو...من مدرک دارم و بعد این عکسو بهش نشون بده.

موبایلشو بهم نشون داد. با دیدن صفحش شروع کردم به خندیدن

َصـویر من آنجاست ...

پست 42

تو عکسی که روی صفحه ی موبایل بود، بردیا آناناسی رو با دستاش گرفته بود و با لخند دندون نمایی به لنز دوربین زل زده بود. یعنی در واقع آناناس هووی منه! با اینکه قرار شد باهاش خوب رفتار نکنم اما دوست داشتم عکس العملشو ببینم و کمی اذیتش کنم. پریا با موبایل آرشام به صورت نامحسوس فیلم برداری می کرد . با علامت دست آرشام نفس عمیقی کشیدم و قیافمو درهم کردم. با صدای بلند و طلب کارانه ای گفتم:

- آهای بردیا!

و به سمت آشپزخونه رفتم. هنگ شده و با یه نمکدون توی دستش بهم زل زده بود. کمی هم برای پاشیدن نمک توی ظرف، نمکدون رو خم کرد بود. نزدیک بود از سر و وعضش خندم بگیره اما به سختی داد زدم:

- خیلی پستی. تو چه مردی هستی؟ تو اصلا مردی لعنتی؟!یه نامرد به تمام معنایی...تو...تو...

خنده ای که تو گلوم گیر کرده بود اجازه نداد حرفمو کامل بزنم و برای اینکه ضایع نشم شروع کردم به هق زدن مصنوعی و به زور خندمو قورت دادم. واقعا کار سختی بود. پیشونیمو به دیوار تکیه دادم تا صورتم رو نبینه. آخه یه قطره اشک هم از چشام جاری نبود. صدای بردیا رو شنیدم:

- چی می گی تو؟ چی شده؟

دستامو محکم روی چشام کشیدم که یعنی من اشک ریختمو چون با دستام پاکشون کردم تو ندیدیشون؛ همچنین به خاطر فشار محکمی که با دستام به چشمام آوردم سرخ شدن...و این یعنی موفقیت!

- ساکت شو خائن...اون لعنتی چه چیزش از من بهتر بود که رفتی باهاش؟ به جز موهای زیتونی و سیخ سیخیش چی داشت؟ هان؟

دیگه چشاش داشت از حدقه در میومد...بهم نزدیک تر شد:

- حالت خوبه؟ داری هذیون می گی .

پشت دستشو روی پیشونیم گذاشت و زیر لب با نگرانی گفت:

- تب هم نداری! می گم بگو چی شده؟

وای واقعا داشت خندم میگرفت...نگاهش داشت از حالت نگرانی در میومد و به حالت مشکوک تبدیل می شد. برای همین سریع گوشی رو از جیب مانتوم در آوردمو جیغ زدم:

- اگه من هذیون می گم ، این عکس لعنتی که نمی تونه هذیون بگه!

اول با نگرانی به موبایل نگاه کرد اما با دیدن صفحه ی گوشی چشاش گرد تر شد. یهو همه ی بچه ها خودشونو نشون دادن و شروع کردم به قهقهه زدن...آرمان بین خندش تیکه تیکه گفت:

- وای عالی بود آنیسا...عالی

گوشی رو ول کردم و تا تونستم از ته دلم خندیدم. بردیا با دادی که خنده چاشنیش بود گفت:

- کار کدوم احمقی بووووود؟!

و خودش هم شروع کرد به خندیدن...در همون حال گفت:

- موهای زیتونی و سیخ سیخی؟!

چینی رو دماغش انداخت و چشاشو ریز کرد و با دستش چتری موهامو به هم ریخت و زد زیر خنده:

- دیوونه!

وقتی بهش گفتیم ازش فیلم گرفتیم گفت مشکلی نداره و برا اونم بفرستیم. بعد از خوردن ناهار که الحق و الانصاف خوشمزه هم بود و دنیا نتونست هیچ ایرادی ازش بگیره همگی تصمیم گرفتن برن پی زندگیشون. منم رفتم اتاق خودم و بعد از عوض کردن لباسا و خوندن نماز، لب تابمو روشن کردم. داشتم به این فکر می کردم فردا به بردیا بگم قبل از اینکه صیغه باطل شه خونمونو بهمون پس بده و من برم اونجا.

* * *

صبح روز بعد...

با صدای تق تق کردن کسی چشام آروم باز شدن. ساعتو نگاه کردم. 6 صبح! خواب آلود بلند شدمو خواستم درو باز کنم که حواسم به سمت شلوارک و بلوز آستین کوتایی که پوشیده بودم جلب شد. بی حوصله چادر نمازمو روی سرم انداختم...صدای در زدن روی اعصابم بود. درو باز کردم و با اخمی که به دلیل خواب آلود بودت روی پیشونیم بود به بردیایی که روبروم ایستاده بود زل زدم. با صدای خش خش ای گفتم:

- امیدوارم...دلیل خوبی برای... کارت داش.....

و خمیازه ای که کشیدم باعث شد بقیه ی حرفمو بخورم.

- منم امیدوارم وسایلتو از چمدونت بیرون نیاورده باشی...

گنگ و متعجب پرسیدم:

- هان؟!

اونم انگاز زیاد حالش خوش نبود:

- هان چیه؟! بگو چی...حوصله ی توضیح دادن ندارم. وسایلتو آماده کن برای یه مسافرت 7 روزه به مازندران...پیش مامان بزرگ شرلوک

- شرلوک چیه؟! بگو آرمان...باشه الان آماده می شم

رفت و من درو بستم...گفت مسافرت و مسافرت باید خیلی بهتر از این خونه و تنهایی باشه...با همم هستیم. برای همین به راحتی قبول کردم. وقتی نماز صبحمو خوندم وسایلمو جمع کردم و آماده شدم در اتاقمو باز کردمو و با چمدونم بیرون رفتم...صداش زدم:

- بردیاااا؟ بردیاااااا؟

در اتاقش باز شد و چمدون به دست بیرون اومد:

- جان؟!

یه کوچولو چشماش گرد شد اما زود گفت:

- منظورم اینه که بله؟

با تته پته گفتم:

- من آمادم.

نگاهی به سر و وضع خودش کرد و با شوخی گفت:

- به گمونم منم آمادم...

و راه افتاد. منم دنبالش حرکت کردم. چیزی نگذشت که هر دو سوار ماشین بردیا شده بودیم و داشتیم از شهر خارج می شدیم .

- اومممم! اعتماد...مزه ی خوبی می ده

با تعجب نگاش کردمو گفتم:

- جان؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- این که یه نفر بهت اعتماد داشته باشه لذت بخشه!

با حرص گفتم:

- اون وقت اون یه نفر بدبختی که مجبور شده به تو اعتماد کنه کیه؟!

لبخند شیطونی زد و گفت:

- خوب...معلومه اون تویی!

پست 43

تعجبم بیشتر شد:

- بلههههه؟!

ریلکس جواب داد:

- این حرفم تعجب نداشت. همین که تو با یه مرد که همچین دل خوشی ازش نداری تا این جا بیرون اومدی، اونم تنهایی...خوب این اعتماد کردن تو به اون مردو می رسونه !

و با دستش به خودش اشاره کرد و لبخند شیطون تری زد...با خودم گفتم اتفاقا چون دل خوشی ازت دارم باهات بیرون اومدم...تو این دو ماه و خورده ای نگاهش هرز نرفت و انگشتش بهم نخورد. این بود هیولایی که ازش می ترسیدم ؟! بدون توجه به حرفش و برای عوض کردن بحث پرسیدم:

- کجا داریم میریم حالا؟

- اوه خوب که گفتی. باید یه سری توضیحات بهت بدم...

- توضیحات؟!

- آره... ببین ما داریم میریم خونه ی مامان بزرگ شرلوک...

حرفشو قطع کردم:

- نگو شرلوک...بگو آرمان...

- ای بابا من از بچگی شرلوک صداش می کردم حالا تو این دو روز چطور بهش بگم آرمان؟!

لبخندی روی لبم نشست که نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- خونه ی مامان بزرگ آرمان...مامان بزرگش یه آدم شدیدا سختگیر و دیکتاتوره! به همه، حتی بچه ها و نوه هاش میگه که باید " خانوم " صداش کنن...الان هم طبق معمول، هر سال آبان ماه به مدت 7 روز نوه هاش رو دعوت می کنه به خونش... یه بار به صورت اتفاقی منو دید و دستور داد منم هر سال با شرلو...با آرمان به خونش برم. شدیدا مغرور و خشنه و هیچ کس نباید رو حرفش حرف بزنه. بدبختانه یکی از حرفایی که زده و کسی جرات مخالفت نداره اینه که من با یکی از نوه هاش، به نام سارا ازدواج کنم!

ته دلم لرزید...یعنی چی؟! یه نیم نگاه بهم انداخت و ادامه داد:

- اگه بفهمه تو زن منی...

دوباره حرفشو قطع کردم:

- من زن تو نیستم

ازش دلخور شدم... نمی دونم چرا...شاید نباید این حرفو می زد ...صدای عصبانیشو شنیدم:

- اینقدر این حرفو تکرار نکن آنیسا

هیچی نگفتم که پوفی کشید و ادامه داد:

- حالا اگه بفهمه تو زن منی (از عمد روی این جمله تاکید کرد) راحت می تونه از هستی محوم کنه!

- خوب منو برای چی می بری اونجا؟! می بری که همسر آیندتو ببینم؟!

پوفی کشید و ماشینو گوشه ی جاده نگه داشت. دست چپشو گذاشت روی فرمون ماشین و کامل به سمتم چرخید. کلافه شده بود اساسی:

- اون همسر آینده ی من نیست...بفهم اینو! می خوای با زدن این طعنه ها به من، چی رو ثابت کنی؟! که خیلی تو سری خورم؟ آره تو سری خورم که مجبورم به خاطر حرف خانوم، به زنم بگم نباید بگه زنمه! تو سری خورم که زندگیه تو رو به خاطر حرف زور مامانم، به جهنم تبدیل کردم...

- به خدا زندگی من جهنم نیست بردیا!

نگاهم کرد...چشاش نشون می داد کلافه و سردرگمه...برای اولین بار برای عذر خواهی کردن به چشاش زل زدم:

- ببخشید که اون حرفو زدم...

زود نگاهشو از چشام گرفت و به روبه رو زل زد...ماشینو روشن کرد و گفت:

- اگه گذاشتی من این توضیحات کوفتی رو بدم!

نا خودآگاه لبخندی روی لبم نشست. هر چقدر عصبانی باشه چند لحظه بعد همه چی رو فراموش میکنه! ماشین حرکت کرد و هم زمان شروع کرد به حرف زدن:

- خانوم عزیز نمی تونستم تو خونه تنهات بذارم، وگرنه هرگز اجازه نمی دادم چشم مامان بزرگ آرمان به تو بیوفته. خوب جدا از این حرفا، وظیفه ی تو اینه که نقش یکی از دوستان خانوادگی من رو بازی کنی...اوکی؟!

بدون حرف اضافه ای گفتم:

- اوکی!

- و اینکه زیاد باهاش هم کلام نشو...اگه ازت خوشش بیاد یه بلایی مثه من سرت میاره...

لبخند زدمو گفتم:

- نترس! هم کلام شدن با من زیاد لذت بخش نیست

ریلکس گفت:

- این حرفو به کسی بزن که تو رو نمی شناسه !

با خنده گفتم:

- الان تو خیلی منو می شناسی ؟!

- چقد حرف می زنی بچه...بذا واسه رانندگی تمرکز داشته باشم

با تعجب گفتم:

- عه عه! خودت تا الان داشتی وراجی می کردی

دوباره صداشو کش دار و نازک کرد:

- نصرت جون وراجی کردن تو خون ما زناست!

با حیرت جیغی کشیدم که شروع کرد به خندیدن. با صدای بلندی گفتم:

- مگه من نگفتم از اینکه اینطوری حرف بزنی بدم میاد؟! به جان خودم نصرت خانوم واقعی، صداش به اندازه ی صدای تو نازک نیست!

هنوز همون لحنو داشت...با خنده گفت:

- دیگه دیگه!

با کیف یه دونه زدم تو شونش که دست راستشو سپر خودش قرار داد و با خنده گفت:

- نکن الان به کشتنمون می دی دخترا!

وقتی دید دیگه نمی زنمش به جاده خیره شد و به حالت تهدید گفت:

- به خدا اگه ببینم دور و بر خانوم بپلکی می کشمت ...

دوباره هر دو زدیم زیر خنده:

من- منم همینطور!

بردیا زیاد ترسناک نیست! روزای اول چرا اوطوری رفتار می کرد ؟!

عذی وجی با حالت متفکر: خدا می دونه !

من خطاب به وجدان: خیلی ممنون که گفتی! :|...

پست 44

چرا نمی شه با این موجود سرد رفتار کنی؟! قبلا برام آسون بود اما الان... مدام فراموش می کنم باهاش قهرم. می خوام یه تصمیمی بگیرم. برام مهم نیست درسته یا غلط؛ مهم اینه که لذت بخشه!

می خوام تا روزی که صیغه باطل شه با این آقای خوب، خوب رفتار کنم. فقط برای دل بیچاره ی خودم! می خوام این هفت روز، یه عاشق واقعی باشم. عاشق واقعی بودن لذت بخش. حرف زدن و کل کل کردن و حتی بحث کردن با بردیا لذت بخش ! این هفت روز همه چیزش باید لذت بخش باشه

وجدان: عاشق بیچاره ی شوهر ذلیل!

من |:

عشق |||||:

بردیا :D

- آنی باید دک و پزشو ببینی. با اینکه زنه اما چهار کارخونه رو اداره می کنه و خیلی کارای دیگه.

- به نظر من که باید آدم جالبی باشه

- نظرت با دیدنش 359 درجه تغییر می کنه

لبخند زدم...شدیدا کنجکاو شدم...اما چیزی نگفتم...چند لحظه گذشت...به بردیا نگاه کردم...مدام در حال کلنجار رفتن با خودش بود. اونقدر بهش زل زدم که صداش در اومد:

- د نگاه نکن منو! اگه تموم شدم کی این فرمونو نگه می داره ؟!

تک خنده ای کردمو گفتم:

- اونقدر گنده ای که تموم نمی شی

در حالی که می خندید گفت:

- نه خیر اونقدر جذابم که تموم نمی شم

- بر منکرش، درود

در حین خندیدن یه اخم مصنوعی بهم کرد که منم خندیدم... نمی دونم چی شد که خندیدنش کم کم، محو شد و در آخر به یه اخم ریز روی پیشونیش ختم شد...صداش زدم:

- بردیا؟!

- بله؟

- چیزی شده؟!

- تقریبا

نگران شدم...تا حالا اینطوری ندیده بودمش...دمغ و ناراحت!

- اگه می خوای می تونی به منم بگی

همونطور که اخم کرده بود و از جاده ی رو به روش چشم بر نمی داشت ، گفت:

- کلافم...دو شبه که نخوابیدم و یوگا کار می کردم تا مرگ زهره روی اعصابم و کار کردنم تاثیر نذاره. دیروز حس کردم کامل از ذهنم بیرون رفته...اما...عذاب وجدان گرفتم...فقط پنج سال بزرگم کرد و تر و خشکم کرد اما همون پنج سال کافیه برای مادر بودن...شاید تا پنج روز پیش قدر این پنج سالو نمی دونستم اما وقتی رفت...حس کردم پنج سال از عمرمو برد! خاطره های اون پنج سالو برد...زهره دوست نداشت فراموشش کنم...حتی وقتی زنده بود

- بی خودی عذاب وجدان داری یوگا جواب نداد و نخواهد داد!

صدای متعجبشو شنیدم:

- یعنی چی؟

- اگه جواب می داد اینطوری بعد از دو دقیقه خندیدن حالت به هم ریخته نمی شد ...مامان چه بد باشه چه خوب، چه مهربون باشه چه بد اخلاق، چه پیر باشه چه جوون...مادره! کسی که تو رو به دنیا آورده...هیچ جوره از ذهنت بیرون نمی ره ...من یکی که به مرور زمان مرگ مامانم برام قابل قبول شد... تو هم با روال عادیش پیش برو! یوگا موگا هم کار ساز نیست.

اخماش محو شده بود که دوباره کلافه دستی تو موهاش کشید. داره خودشو اذیت می کنه ! دوست دارم دلداریش بدم.

- بعضی وقتا واقعا یادم می ره که دیگه نیست...اما یهو یادش میوفتم و داغونم می کنه . مدام به خودم می گم کدوم بچه ای مرگ مامانشو یادش می ره

بو حیرت گفتم:

- جالبه! منم همینطوری بودم

نگام کرد:

- جدی؟!

- آره جدی!

- خوب پس خیالم راحته یکی هست درکم کنه.

- فکر کنم به خاطر اینه که ما به غم و غصه، عادت نداریم. هر چند تو این چهار، پنج ماه به جز چند روزش، همش برای من غم و غصه بود!

زیر چشمی نگاهم کرد و هیچی نگفت. منم سرمو به سمت پنجره برگردوندم و ترجیح دادم مناظرو تماشا کنم:

- می شه بگی کی می رسیم ؟!

- حدود یک ساعت دیگه

- پس من بخوابم

- باشه

*** * ***

- آنیسا؟! آنی خانوم؟!

چشامو آروم باز کردم...با صدای گرفته ای پرسیدم:

- رسیدیم؟!

- آره...به یکی از خدمتکارا گفتم یه راست تو رو ببره اتاق خوابت. وسایلتم می دم بیارن برات. برو راحت بخواب باشه؟!

سری تکون دادم...گیج خواب بودم...اصلا هم یادم نبود باید یه عرض ادبی به خانوم بکنم. فقط یادم میاد از ماشین پیاده شدمو دنبال خدمتکاری که بردیا بهم نشون داد راه افتادم...حتی یادم نمیاد خدمتکار چی گفت و چی جواب دادم...

*** * ***

پست 45

چشامو باز کردم...دیگه احساس خواب آلودگی نمی کنم ! نگاهی به ساعت مچیم انداختم. ساعت نزدیک 12 ظهره...بردیا کجاست؟

آرمان و آرشام باید تو همین خونه باشن. نگاهی به لباسام انداختم. چشام گرد شد چطور با مانتو شلوار خوابیدم؟!

بهتره لباسامو عوض کنم برم بیرون دنبال بردیا. زیپ یکی از چمدونامو که نزدیک در اتاق قرار داشت رو باز کردم، اما با یادآوری چیزی، آه از نهادم بلند شد! حالا من چطور فضای بیرونو پیش بینی کنم و متناسب با اون لباس بپوشم؟ رسمی بپوشم یا خونگی یا پوشیده یا راحت؟ خدای من هول شدم! کلافه بودم و متفکر. در همون حال سرمو چرخوندم و تازه نگاهم به اتاق افتاد. به قول فرنگیا " اوه مای گاد " چه اتاق بزرگ و زیبایی! اندازه ی خونه

ی بابامه. فکری به ذهنم خطور کرد. قطعا صاحب خونه تو انتخاب دکوراسیون اتاق ها نقش داشته. پس من می تونم با استفاده از رنگ ها و دکوراسیون و هارمونی اتاق لباس انتخاب کنم و بپوشم.

اتاقی رسمی، در عین حال شیک و امروزی. دوباره به چمدون نگاه انداختم...چند تا از لباسامو بیرون آوردمو چک کردم. خدا رو شکر تا تونستم توی چمدونا لباس ریختم! خوب فکر کنم این بلوز مشکی رنگ که بلندیش تا زیر باسنم هستش و این نیم کت یخی رنگ، با هم

نتیجه ی خوبی روی تنم داشته باشن.

پوشیدمشون و یه شلوار لی یخی رنگ هم پام کردم. مو ها و کفش مونده...نگاهی به فرش توی اتاق انداختم...خیلی ساده بودند...اما همین سادگیشون خیلی شیک بود. پس یه کفش بدون پاشنه پوشیدم. خیلی این کفشا رو دوست داشتم. کفشایی که اونقدر به اکلیل آغشته شده بودند که با وجود رنگ مشکیشون بازم مثله چی می درخشیدند! به پرده ها نگاه کردم. خیلی تجملی بودند. من از موهای شلوغ پلوغ خوشم نمیاد. پس این یکی رو با توجه به سلیقه ی خودم درست می کنم .

موهامو دم اسبی بستم و شالی سرم کردم. دقیقا شبیه همون شبی شد که تولد آرمان بود. فقط رنگ شال تغییر کرده بود. یه شال مشکی گیپور...

از آیینه ی قدی توی اتاق یه نگاه به خودم انداختم. خوب شده...هیچ وقت همچین تیپی نزدم. معمولا تیپ های دخترونه رو می پسدم ...یه جورایی این تیپ خانومانه شده بود.

یه لحظه جلوی همون آیینه خندم گرفت... الکی الکی عجب چیزی شدم. لبخند نهایی رو زدم و بدون توجه به اینکه لوازم آرایشی روی میز توالت دارن بهم چشمک می زنن از اتاق بیرون رفتم. حس کردم اگه راه پله ای که جلومه رو ادامه بدم به پذیرایی یا حال می رسم . (اهل توصیف کردن جاهای متفرقه نیستم خودتون تجسم کنید) و همینطور هم شد. اون پله ها به هال ختم شدند. یه هال بزرگ... با تعجب به اینور و اونور نگاه می کردم ...کاشکی یه نفر اینجا بود...مثلا بردیا!

- خانوم جوان؟!

با ترس برگشتم سمت فردی که انگار منو مخاطب قرار داده بود. یه خانوم میانسال که از لباسای سفید و سورمه ایش، میشد تشخیص داد که خدمتکاره.

- با منید؟!

- بله با شمام. توی منطقه ی خدمتکارا چی کار می کنید! خدمتکار جدیدید؟!

منطقه ی خدمتکارا؟! خدمتکار جدید؟! من کجام شبیه خدمتکاراست؟ اعتماد به نفسم در مورد لباسام پایین اومد. یه اخم ریز اومد رو پیشونیم:

- نه خیر من مهمانم و با اینجا آشنا نیستم. اگه می شه منو راهنمایی کنید تا برم پیش آقا آرمان یا آقا بردیا.

کمی جلوتر اومد:

- اگه مهمانید اول از هر چیز باید برید دست بوسی خانوم!

عجبا! این خدمتکاره یا همون خانوم معروفه؟! چقد خشک و مغرور. اگه این خدمتکاره خدا عاقبت منو با خانوم به خیر کنه!

- باشه فقط بعدش منو ببرید پیش آقایونی که گفتم.

هیچی نگفت و از من دور شد. با خودم گفتم باید برم دنبالش. راه دیگه ای ندارم. خودمو بهش رسوندم...بعد از اینکه راه روی طولانی ای رو که از قاب عکسای مختلف پر شده بود، رد کردیم و از زه راه پله ی دیگه بالا رفتیم، به یه فضای خیلی خیلی بزرگ رسیدیم...مبل ها و لوسترا ی سلطنتی ابهت خاصی به اونجا می داد . حتما باید اینجا پذیرایی باشه...یکی از مبلای تک نفرل نسبت به بقیشون بزرگ تر بود و یه خانوم با صورتی شدیدا جدی روش نشسته بود. اونقدر خشک و سرد نشسته بود که یه لحظه شک کردم مبلی که روش نشسته، نرم باشه!

داشت قهوه می خورد ...آخه بوی قهوه رو به خوبی می شد حس کرد. فنجون توی دستشو روی عسلی کنار صندلیش گذاشت و با نگاه سردش براندازم کرد:

- تو باید دوست بردیا باشی...درسته؟!

اونقدر صداش خشک بود و با جذبه که ناخودآگاه هول شدم:

- بله دوست خانوادگیش

سرشو تکون داد و فنجونشو دوباره برداشت...

- باید از خانواده ی معروف و با اصل و نصبی باشی. فامیلت چیه؟!

ای وای من حالا چی بگم؟! اگه زیاد مکث کنم شک می کنه...به حرف اومدم و مجبور شدم فامیل خودمو بگم:

- مهرآرا

- اوه آره...مهرآرا ها رو می شناسم . ثروتمندای جنوب کشورن! یه شرکت مشترک هم با آقای سعید مهر آرا دارم.

به سختی تعجبو مخفی نگه داشتم...ولی من که جنوبی نیستم. معلوم نیست کدوم مهر آرای بدبختو با من اشتباه گرفته! سکوت کردو به نوشیدن ادامه داد. بدون توجه به من...فکر کنم خودم باید دست به کار شم وگرنه بخاری از این خانوم بلند نمی شه :

- ببخشید خانم جان...من اینجا کسی رو نمی شناسم . می شه به یکی از خدمتکاراتون بگید منو راهنمایی کنند تا برم پیش بردیا؟!

واقعا هم احساس غریبی کرده بودمو معذب شده بودم. خانوم انگار اصلا صدامو نشنیدند چون ریلکس در حال نوشیدن بود. من که صدام بالا بود چرا نشنید؟ کلافه خواستم دوباره درخواستمو تکرار کنم که دوباره نگاهم کرد. دهن باز کردو گفت:

- صفورا؟! صفورا؟!

با تعجب نگاش کردم که یه دختر جوون با لباس سفید و سورمه ای به سمتش اومد و گفت:

- جانم خانوم؟!

- این دخترو ببر سالن ورزش پیش بقیه ی بچه ها!

* * *

...

پست 46

بعد از کلی راه رفتن و گذشتن از راهرو ها و در های مختلف به یه حیاط بزرگ رسیدیم! سمت چپ حیاط یه جایی مثل سالن ورزش بود و سمت راستش استخر و رو به روی خودم یه کلبه ی چوبی بامزه هم دیده می شد . اینجا باید حیاط پشتی باشه. چقدر هم سر سبزه اینجا. این حیاط پشتی وای به حال حیاط اصلی! خدمتکار داشت به سمت همون سالن ورزشی می رفت ...منم طبق معمول دنبالش بودم. وقتی وارد شدیم چشام گرد شدن! زمین فوتبال به اضافه ی زمین والیبال...البته زمین فوتبال، زمین فوتسال بود؛ چون چمن نبود!

با شوق به در و دیوار نگاه می کردم . گوشه ای از سالن چند نفرو دیدم که روی صندلی ها نشسته بودند. برگشتم تا از خدمتکار تشکر کنم اما ندیدمش! چه سرعت عملی داره! شونه ای بالا انداختم و جلو رفتم:

- سلاااام!

همگی به سمتم برگشتن. بین این شش - هفت نفر فقط بردیا و آرمان و آرشامو شناختم. دو دختر خانوم دیگه و یه آقا پسر دیگه هم دیده می شد . با لبخند بهشون نزدیک شدم و جفت بردیا که روی صندلی نشسته بود، ایستادم. یکی از دخترا رو به آرشام پرسید:

- شامی می گم این دختر خانوم همون دوست خانوادگی بردیا نیست؟!

قبل از اینکه آرشام چیزی بگه، خودم به حرف اومدم:

- بله...من آنیسام و شما؟!

لبخندی زد و گفت:

- مریم

قیافه ی بانمکی داشت... یه کم هم تپل بود! 25 - 26 ساله می خورد ...لبخند دندون نمایی زدم:

- می شه دوست شیم؟!

اونم نیششو تا بناگوش باز کرد:

- چرا که نه؟!

بلند شد و به حالت دو به سمتم اومد. دستشو محکم دور شونه هام حلقه کرد و با همون لبخند رو به بقیه گفت:

- این دیگه مال منه! کسی به رفیقم چیزی بگه می زنمش.

تک خنده ای کردم و به بچه ها نگاه کردم. همگی تعجب کرده بودند... حق داشتن!

از خدا چه پنهون، از شما چه پنهون! تو عمرم اینقدر زود با یه دختر صمیمی نشده بودم. در اون بین آرمان که هنوز آثار تعجب در صورتش مشاهده می شد به من اشاره کرد و رو به بقیه گفت:

- ایشون آنیسا هستند که بدو ورود مریمو از ما گرفت

همه از اون حالت گنگ و متعجب بیرون اومدند و خندیدند! اما دختری که پیش من ایستاده بود حلقه ی دستشو تنگ تر کرد و زبونشو براشون در آورد

آرمان در حالی که از حرکت مریم خندش گرفته بود، به اون یکی دختر خانوم اشاره کرد و گفت:

- این خانوم هم ساراست. دختر عموی من

سارا دختری با قیافه ی معمولی بود...معمولی رو به بالا! فکر کنم باید بیست سال یا بیشتر از بیست سالش باشه. آرمان به پسر ناشناسی که رو به روش نشسته بود اشاره کرد:

- این آقا هم سهیل، پسر عمو جان منه...ایشاالله به زودی همسرش میاد و با اونم آشنا می شی و اینکه سارا و سهیل خواهر برادرن

سرمو به حالت تفهیم شدن تکون دادم و رو به همگی گفتم:

- بله بله ملتفت شدم! مریم و سهیل و سارا... خوشبختم رفقا!

سارا لبخندی زد و گفت:

- منم همینطور آنی جان

سهیل با بی حوصلگی اضافه کرد:

- جان من اینقدر مهربون نباشید؛ چندشم می شه ! از آداب معاشرت دخترا اصلا خوشم نمیاد.

و بقیه ی پسرا سرشونو به معنی موافقت، تکون دادن. با تعجب بهش نگاه کردم:

- نکنه آداب معاشرت شما آقایون خوبه؟!

بعد به حالت نمایشی و قلدر مانند با مشت به بازوی بردیا ضربه ای زدم و با صدای کلفت شده ای گفتم:

- ساموليک داش بردی...چطوریایی؟!

و بعد انگار که زیاد از این حالت خوشم نیومده سرمو یه کوچولو تکون دادمو با نگاه عاقل اندر سفیهی، به سهیل گفتم:

- این داغون تو بود که!

دوباره همه خندیدند...آرشام با صدایی که خنده چاشنیش شده بود گفت:

- ساموليک رو خوب اومدی

منم خندیدم!

خوب مرحله ی اول به پایان رسید. مرحله ی اول این بود که بهشون بفهمونم هیچ دشمنی با هیچکدوم ندارم و می شم به راحتی با من دوست شد. حالا بریم سراغ مرحله ی دوم...یعنی کیف کردن و خوش گذروندن با بر و بچ!..

پست 47

آرمان به حرف اومد:

- نگفتین! فوتبال یا والیبال؟!

مثل اینکه قبل از اومدن من داشتن ورزشی که قرار بود انجام بدن بحث می کردن؛ اما با اومدن من بحثشون نصفه کاره موند! پسرا همگی به فوتبال رای دادن و سارا و مریم هم والیبال رو پسندیدن. آرشام با غرور گفت:

- شرلو...اهم...آرمان این چه سوالیه؟! معلومه که دخترا والیبالو انتخاب می کنن!

سهیل هم با تکون دادن سرش حرف آرشامو تایید کرد. دخترا پشت چشمی نازک کردن.

- اگه منم بازی بدین...فوتبال عالیه فکر کنم. هستم!

نگاه ها متعجب شدند. آرشام سعی کرد روی منو کم کنه. با خنده گفت:

- نه تو رو خدا فوتبال رو با بازی کردنتون خراب نکنید...ما با فوتبال خو گرفتیم؛ ما رو از فوتبال دور نکنید

مریم به دفاع از من گفت:

- هار هار هار بسی خندیدیم! نمیدونم چرا ه*و*س کردم یه دست فوتبال بازی کنیم

و لبخند حق به جانبی زد... پسرا با چشای گرد شده به هم نگاه کردند و آرمان با همون چشای گرد شده رو به سقف گفت:

- یا خدا! اینا میخوان فوتبالو لکه دار کنن

سهیل از اونور دستشو گذاشت روی قلبشو گفت:

- قلبم داره کند میزنه الانه که سکته رو بزنم! آخ فوتبال بمیرم برات که گیر اینا افتادی

داشت خندم میگرفت که سارا با عصبانیت رو به پسرا گفت:

- خودتونو جمع کنید چندشا... اگه خیلی جرات دارید به جای این آه و ناله های الکی بیاید یه دست بازی کنیم

با این حرف سارا، آرشام چشاش گرد تر شد:

- تو دیگه نه!

و در ادامه ی این حرف، سرشو روی شونه ی سمت چپش انداخت و زبونش رو از گوشه ی دهنش بیرون آورد! همون سقط شدن خودمون i

بردیا گفت:

- هی بچه ها بس کنید! الانه که خانوم برای عصرونه صدامون بزنه

با این حرفش همگی سر جاشون سیخ شدن...مریم با بی حوصلگی گفت:

- کاش یادم نمیاوردی!

مگه یه عصرونه چی داره که همه یهو دپرس شدند؟! سارا اضافه کرد:

- خدایا خودت یه کاری کن زمان دیر بگذره

و بعد آرشام رو به من گفت:

- آنیسا برو لباساتو تو اون اتاقک عوض کن...اینا مناسب ورزش نیستن. همونجا لباس ورزشی هست.

سرمو تکون دادم و به سمت همون اتاق حرکت دادم. شلوار ورزشی و ژاکت کلاه دار ورزشی ای پوشیدم و برای اینکه موهام بیرون نباشه کلاهشو سرم گذاشتم. وقتی برگشتم گروه بندی کرده بودن. چون سارا و مریم اعتراف کردند زیاد از فوتبال سر در نمیارن تصمیم گرفتن گروه ها اینطوری باشه:

بردیا و سهیل و من، یه گروه شدیم

سارا و مریم و آرمان و آرشام هم یه گروه شدن

بردیا به سمتم اومد و گفت:

- تو دروازه بان باش فعلا

- عه چرا؟! من این همه قلدر بازی در آوردم که تهش بشم دروازه بان؟!

- چرا نداره خانوم. زیر دست و پای آرمان و آرشام و سهیل له می شی !

معترض شدم:

- اما منم می خوام پا به توپ شم!

لبخند جذابی زد و به تقلید از من کلاه ژاکت ورزشیشو روی سرش کشید:

- خوب شاید اگه دختر خوبی باشی و گل نخوری، اجازه بدم پونزده دقیقه ی آخر رو بازی کنی

پوفی کشیدم:

- همینم غنیمته

وقتی دیدم هنوز همون لبخند روی لبشه و بهم زل زده عصبانی شدمو با مشت به بازوش زدم:

- برو وسط زمین دیگه

اخم کرد و دستشو روی بازوش گذاشت:

- امروز بازوی منو ترکوندی

خندم گرفت که ناگهان سرشو جلو آورد و نزدیک گوشم با صدای زمزمه واری گفت:

- اون لباسا عجیب بهت میومدن کاش با اونا نمیومدی اینجا...

و با گفتن "خداحافظ دروازه بان" ازم دور شد..تعجب و خوشحالی و تپش قلب شدید با هم ادغام شدن و باعث شد زبونم از زدن هر گونه حرفی قاصر بشه. خاک به سرم! حالا من با این حال داغونم چطور بازی کنم؟! از دست بردیا...یه کم کلافه شدم...حق نداره با این حرفا منو بیشتر به خودش جذب کنه! چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم...دوست ندارم اینطوری بی جنبه باشم...

با سوت سهیل حواسمو به بازی دادم...

* * *

پست 48

...

بعد از تمام شدن بازی، چند تا عکس دست جمعی گرفتیمو به سمت عمارت حرکت کردیم. نتیجه ی بازی 6 – 3 به نفع ما شد و من با زدن یه گل به تیم حریف، به پسرا فهموندم خانوما فوتبالیستای خوبی هستن...بلاخره اون همه فوتبال بازی کردن با پلستیشن، همراه بابام، نتیجه داد...ولی بی انصافی نباشه؛ توپ کاملا شانسی به گل تبدیل شد!

به پیشنهاد آرمان همگی به اتاق خوابامون رفتیم تا دوش بگیریم...مثل اینکه تموم اتاق های خواب و مهمان، بالا بودند. پس همگی راه پله ها رو طی کردیم و هر کدوم به سمت اتاق خودمون رفتیم... که من متوجه شدم بین اتاق من و بردیا، دو تا اتاق وجود داره. بعد از دوش گرفتن، لباسایی تو همون مایه های تیپ قبلیم پوشیدم...جلوی آیینه ایستادم شالمو روی سرم مرتب کردم که صدای در بالا رفت:

– کیه؟!

صدای ظریفی از پشت در اومد:

– باز کنید لطفا

چشم از آیینه برداشتمو به سمت در رفتم...با باز کردن در یک عدد خدمتکار جوان مشاهده کردم. ماشاالله این خانوم چرا این قدر خدمتکار داره؟! اصلا قیافه ی هیچ کدومشون برام آشنا نیست. مدام چهره ی جدید می بینم ! وقتی دید سکوت کردم برگه ای که تو دستش بود رو به سمتم گرفت و گفت:

– لطفا برای میل کردن عصرونه، به اتاق پذیرایی تشریف بیارید

سری تکون دادم و کنجکاو برگه رو از دستش گرفتم...بدون توجه به این که هنوز اونجا وایساده داخل رفتمو درو بستم. تای کاغذو باز کردم و با یه نقشه رو به رو شدم...خوب که بهش دقیق شدم؛ متوجه شدم نقشه ی خونست...خنده ای سر دادم و با خودم گفتم چه جالب! بهترین کار برای منه گیج بود!

خانوم و بردیا و آرمان و آرشام و سهیل و سارا و مریم و من توی سالن پذیرایی روی مبل های راحتی لم داده بودیمو در حال نوشیدن قهوه و خوردن کیک شکلاتی خوشمزه ای بودیم...در عین حال حرف هم می زدیم ...البته من بیشتر شنونده بودم. جمع تقریبا کسل کننده ای بود. خانوما در مورد درس و دانشگاه حرف می زدند و آقایون در مورد بازیکن های فوتبال...

خانوم– دخترا می دونستید یه آموزشگاه موسیقی، توی تهران، راه انداختم؟!

مریم که نمی دونم چرا اینقدر جدی و خشک شده بود جواب داد:

- اوه چقدر خوب خانوم...شما در همه ی عرصه ها فعالیت دارین. خیلی عالیه!

سارا هم به نشانه ی تایید سرشو تکون داد...خانوم لبخند مغروری زد:

- درسته مریم جان...یک زن موفق، باید همه کاری انجام بده تا هر جنس مذکری به خودش اجازه نده به زن جماعت، توهین و تمسخر کنه!

این خانوم عجب فمنیست قهاریه! ادامه داد:

- ولی یه مشکلی دارم...یکی از کلاسام که مخصوص تدریس گیتار هستش بدون استاد مونده! هیچ فردی هم که لیاقت داشته باشه و بتونه همچین وظیفه ای رو به گردن بگیره پیدا نمی کنم . به گیتار علاقه ی خاصی دارم و ناخودآگاه دوست دارم استاد گیتار آموزشگاه هم خاص باشه...اما پیدا نمی کنم

مریم و سارا که انگار واقعا حوصلشون سر رفته باشه فقط سری تکون دادن و به ساعت نگاه کردند. اما من تازه حوصلم برگشته بود...یه چیزی مثل لامپ تو مغزم درخشید...چطوره من معلم گیتار بشم؟! اونوقت بعد از جدا شدن از بردیا یه امیدی هست که بی کار نمونم...دوباره یادم به جدایی افتاد... غم توی دلم سر باز کرد.

تو همین لحظات خانوم اعلام کرد همگی به سمت اتاقامون بریم. یه کوچولو منتظر موندم تا همگی برن...صدای "پیس پیس" یه نفر باعث شد سرمو به عقب برگردونم. بردیا بود. همون طور که داشت به سمت راه پله ها میرفت بهم اخم کرد و دستشو به حالت نامحصوص باز و بسته کرد. که یعنی بیا اینجا!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و لبخند دندون نمایی زدم...نگاهش خشمگین تر شد. بی تفاوت سرمو چرخوندم و به خانوم که هنوز در حال نوشیدن قهوه اش بود نگاه کردم...مگه چند لیتر تو این لیوان فسقلی جا میشه که هنوز تموم نشده؟! خوشم نمیاد اینقدر دیر قهوه می خوره ...همیشه همین طوریه و من کلافه می شم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- فکر کنم گفته بودم می تونی بری اتاقت

ناخودآگاه دست پاچه شدم...سعی کردم با صدایی که نلرزه جواب بدم:

- آخه...باهاتون کاری داشتم

فنجونشو آروم روی عسلی گذاشت و کمی مکث کرد...بعد از چند لحظه، با صدایی که غرور چاشنیش شده بود، گفت:

- چه کاری؟!

سرمو پایین انداختمو شروع کردم به، با انگشتام بازی کردن:

- می خواستم بگم من می تونم استاد گیتار آموزشگاه شما بشم!

با این حرفم کمی تعجب کرد و بعد از چند ثانیه شروع کرد به خندیدن! که بی شباهت به استارت پی در پی یه ماشین نبود...دوران سالمندی و هزار دردسر

پست 49

کلافه شدم...این خندیدنش اعتماد به نفسم رو لکه دار می کنه . سرمو بالا آوردمو خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد و با پوزخندی که حسابی کلافه بودنمو تشدید می کرد ، گفت:

- دخترک خیلی رو داری که خودت رو یک استاد خاص می دونی!

با صدای محکمی گفتم:

- من استاد خاص نیستم؛ اما می تونم بشم!

پوزخند، روی لباش محو شد:

- حق نداری صداتو برای من بلند کنی

عصبی شده بودم...نیشخندی زدم و با صدای زمزمه وار و کنترل شده ای که خانوم هم بشنوه، تکرار کردم:

- من استاد خاص نیستم؛ اما می تونم استاد خاص بشم!

و با گستاخی به چشاش زل زدم. این حرفم پر از تمسخر بود...همون حرفو با صدای آروم تری بهش گفتم. بدون اینکه صدام روش بلند شه! برام مهم نیست تند رفتم. مهم اینه که به این شغل برسم. اونم عصبانی بود...با نگاه عصبی ای صورتمو آنالیز می کرد و من همچنان بهش زل زده بودم. با حرفی که زد، به خودم و زبون درازم افتخار کردم:

- چند سال سابقه ی گیتار زنی داری؟!

حالا دیگه عصبانی نبود. به جاش کنجکاوی از سر و صورتش می بارید. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست:

- از 9 سالگی شروع کردم و تا همین چهار ماه پیش هم ادامه دادم. اما به خاطر مشکلاتی که برام پیش اومد...نشد ادامه بدم

- چند سالته؟!

- هجده

سری به نشانه ی تایید تکون داد:

- پس حدود هشت یا نه سال گیتار کار می کردی !

- بله.

- کنسرتی هم داشتی؟!

- سه یا چهار بار فکر کنم. با گروهمون تو همین تهران

- خوبه!

لبخندم پررنگ تر شد:

- یعنی استخدامم؟!

- هنوز نه! بعد از اینکه دو کار برام انجام دادی، استخدام می شی

با تعجب گفتم:

- چه کارایی؟!

به ساعت مچیش نگاه کرد:

- الان وقت ندارم برات توضیح بدم. باید به یکی از کارخونه هام سر بزنم. بعد از شام یه چند دقیقه ای وقت دارم

فکر کنم زیادی خودشو تو کار غرق کرد. سرمو تکون دادم و برگشتم تا برم سمت اتاقم؛ اما مکث کردم. برگشتم و قدر شناسانه گفتم:

- واقعا ممنون

عمیق نگاهم کرد و سرشو تکون داد. حالا با اطمینان به سمت اتاقم حرکت کردم. به در اتاق رسیدم و خواستم بازش کنم که کسی بازومو گرفت و برگردوندم. با تعجب به بردیایی که رو به روم ایستاده بود و دستش هنوز دور بازوم بود، نگاه کردم. با اخم گفت:

- چی کار می کردی ؟!

همون طور متعجب گفتم:

- خوب معلومه! با خانوم حرف می زدم

اخماش بیشتر تو هم رفت:

- تو بیجا...

نفس عمیقی کشید و سعی که به اعصابش مسلط باشه. فشار دستشو روی بازوم بیشتر کرد...داشت دردم میگرفت.

- دختره ی احمق! مگه من بهت نگفتم زیاد باهاش هم کلام نشو؟! نگفتم؟! وقتی هم اون همه بهت ایما و اشاره می کنم ، تهش کار خودتو می کنی . آخه من به تو چی بگم؟!

نفس عمیقی کشیدم و سرمو پایین انداختم. زیر لب گفتم:

- مجبور بودم!

با صدای کنترل شده ای گفت:

- نه. مجبور نبودی...با من لج کردی. انگار خوشت میاد منو اذیت کنی.

عصبانی شدم... چی داره می گه ؟! با صدای بلندی گفتم:

- نه خیرم لج نکردم

انگشت اشارشو روی لباش گذاشت:

- هیس!

و در اتاقمو باز کرد و هلم داد داخل.

- چرا اتفاقا لج کردی. از نوع بدشم کردی! اصلا بگو ببینم تو چه حرفی باید با خانوم داشته باشی؟!

کاش این اخلاق رود قضاوت کردنو نداشت. چون منو کلافه می کنه:

- نمی خوام بهت بگم

یک متر فاصله داشتیم؛ اما با قدمی که به جلو برداشت این فاصله رو نصف کرد:

- وقتی ازت چیزی می پرسم ، درست جواب بده! خوب؟! حالا بگو چی می گفتین ؟!

- دوست ندارم بگم. مگه زوره؟!

پوزخندی زد:

- وقتی می گم خوشت میاد اذیتم کنی نگو نه...مثل بچه ها لج بازی!

- نه خیرم... اصلا...اصلا.....من.....

دندوناشو رو هم فشار داد:

- آنیسا مثل بچه ی آدم بگو چی می گفتین

کلافگی و عصبانیت و ناراحتی، باعث شد با صدای بلندی بگم:

- به تو هیچ ربطی نداره!

با این حرفم به چشام زل زد و این من بودم که از فرط عصبانیت، نفس نفس می زدم .

- باشه!

با زدن این حرف عقب رفت و وقتی مطمئن شد به در رسیده با عصبانیت برگشت و در اتاقو باز کرد و تنهام گذاشت.

این من بودم که رفتنشو تماشا کردم و جلوشو نگرفتم؟! من به ظاهر عاشق؟! لعنت به من. چی کار کردم؟! کل اتاق رو دور زدم. از اینور به اونور...ولی نمی شد ...دلم آروم نمی شد! به تخت نزدیک شدمو با بی چارگی و درموندگی، با پا بهش ضربه زدم:

- اه

خودمو روی تخت رها کردمو چشامو بستم. وایسا ببینم! بردیا گفته بود عصبانیتش چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه . آره خودشه! خیالم راحت شد. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم...

پست 50

ساعت 9 شب بود که خدمتکارا اعلام کردند موقع شام این دفعه لباس های خودمونی تری پوشیدم...چیزی نگذشت که همگی پشت میز غذا خوری، نشسته بودیم. بردیا و آرمان هم روی صندلی های رو به رویی من نشسته بودن. بردیا در حال حرف زدن با آرمان بود و آرمان بیشتر شنونده بود. نگاه خیره ی منو به خودش حس کرد، سرشو به طرف من برگردوند و وقتی فهمید چه کسی بهش زل زده، دوباره روشو برگردوند و این بار آرمان شروع کرد به حرف زدن.

وا رفتم! بردیا بهم کم محلی کرد؟! نمی تونم بردیای سرد رو بپذیرم...لعنت به من با اون طرز حرف زدنم. اشتهام کور شد...ذوقم به خاطر شاغل شدنم، کور شد! کی این قدر نسبت به بردیا پر توقع شدم؟! خوب شاید اون طفلکی هم از من توقع نداشت که اون حرفو بزنم. آره! بهش حق می دم . بعد از دعا کردن قبل از شام، خانوم، دستور جنگ به غذا ها رو داد. اما من حتی نتونستم یه ظربه ی کوچولو هم به غذاهای رو به روم بزنم!

سارا جفتم نشسته بود و با این فکر که من معذب شدم، برام غذا کشید و دم گوشم گفت:

- فکر نمی کردم خجالتی باشی...اگه چیزی دوست داشتی به غذات اضافه کن.

بهش لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. برای اینکه ازم ناراحت نشه؛ یه مقدار از برنج و باقلا قاتقی که تو بشقابم ریخته بود خوردم. در کل دو قاشق هم نشد. یه نگاه سریع به بشقابای دیگران انداختم. چرا غذاشون تموم نمی شه؟؟!

دوست دارم زودتر با خانوم حرف بزنم و برم اتاقم. تنهایی رو بیشتر دوست دارم. کم محلی های بردیا آزارم می ده . دوباره زیر چشمی نگاهش کردم. مشغول خوردن بود...کاملا بیخیال...انگار نه انگار آنیسا رو به روش در حال غصه خوردنه!

توی پذیرایی رو به روی خانوم، روی مبل تک نفره ای نشستم.

- گیتار رو از زهرا بگیر و برام ملودی غوغای ستارگان رو بنواز و همراهش بخون!

چشام گرد شد. خدمتکاری گیتار به دست، به سمتم اومد. بلند شدمو و با حالت گنگی، گیتاری که به سمتم گرفته شده بود رو گرفتم و سر جام نشستم. رفت و چند لحظه بعد برگشت و زیر پایی ای رو کنار پای راستم گذاشت...چه مجهز! مثل همیشه برای تسکین دادن خودم نفس عمیقی کشیدم و واقعا تاثیرشو حس کردم. ریلکس شدم و لبخندی زدم. یه آهنگ خوب و ساده، در عین حال نوستالژی! زیر پایی رو زیر پام جاساز کردم و شروع کردم به نوازیدن و خوندن:

- امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

رازی باشد با ستارگانم

امشب یکسر شوق و شورم

ازین عالم گویی دورم

از شادی پرگیرم که رسم به فلک

سرود هستی خوانم در بَرحور و ملک

در آمانها غوغا فکنم

سبو بریزم ساغر شکنم

امشب یکسر شوق و شورم

ازین عالم گویی دورم

با ماه و پروین سخنی گویم

وز روی مه خود اثری جویم

جان یابم زین شبها

ماه و زهره را به طرب آرم

از خود بیخبرم ز شعف دارم

نغمه ای بر لبها

امشب یک سر شوق و شورم

ازین عالم گویی دورم

با زدن آکورد آخر، سرمو بالا گرفتم و به خانوم نگاه کردم تا عکس العملشو ببینم. صورتش عاری از هر حسی بود. اون ذوقم کمی کم رنگ شد! به نظر خودم خوب بود...اما...نظر من مهم نیست؛ نظر خانوم مهمه. سرمو با نا امیدی پایین انداختم.

– از مرحله ی اول با موفقیت بیرون اومدی. فردا ساعت یازده قبل از ظهر یکی از خدمه ها رو می فرستم دنبالت تا بیای به اتاقم و در مورد کار دوم باهات حرف بزنم...حالا هم برو اتاقت

با شنیدن این حرف، نزدیک بود از خوشحالی بال در بیارم. مطمئنم چشام براق و چراغونی شده بود. گیتار رو آروم بهش تحویل دادم و با شادمانی پله ها رو دو تا یکی کردم. اونقدر هیجان زده بودم که حتی فراموش کردم ازش تشکر کنم! به اتاقم رسیدم و زود وارد شدم و فرط خوشحالی جیغ بلندی کشیدم! با تعجب و شگفتی، زود دستمو روی دهنم گذاشتم. فکر کنم خیلی صدام بلند بود!

چیزی تو ذهنم گفت بیخیال آنیسا! دنیا دو روزه! قهقهه ای سر دادم:

– فداتم خدا!

بردیا حتما خوشحال می شه که زنش با این سن کم یه معلم گیتاره! یهو خندم کم شد. بردیا همیشه با صدای جیغ و داد من و شکستن هر چیزی، مثل یه لیوان، سراغم میومد! اما الان...

نشنید؟! حتما نشنید...آخه خونه ی خودمون فاصله ی بین اتاقامون، سه اتاقه! اما صدای شکستن لیوانو شنید.

خونه ی خودمون؟! چته آنیسا؟! تو تا شش روز دیگه بیشتر صیغش نیستی! بغض کردم. من دوسش دارم. می خوام باهاش بمونم. ولی یه چیزی مثل پتک توی سرم کوبید و بهم گوشزد کرد بردیا مال من نیست. چشام یاری نکردن و قطره های اشک رو از چشام سرازیر کردن!

یه قطره اشک...دو قطره اشک...سه قطره اشک...و بعد... اون قدر زیاد شدن که شمردنشون از دستم در رفت!

.* * *

پست 51

نه موقع صبحونه و نه موقع جرات و حقیقت بازی کردن بچه ها، باهام حرف نزد؛ حتی نگام هم نکرد! مدام می خواستم برم سمتش برای عذر خواهی کردن؛ اما نمی تونستم ...غرورم اجازه نمی داد. ساعت یازده ظهر بود که یکی از خدمتکارا اومد دنبالم تا بریم اتاق خانوم. به اتاقش وارد شدم و خانوم رو دیدم که روی صندلی گهواره ایش نشسته و به صدای قیژ قیژی که از جلو و عقب رفتن صندلیش ایجاد می شد ، گوش می داد . انگار براش موسیقی بود!

تا منو دید با دستش به صندلی ای که رو به روش بود اشاره کرد. سلامی کردم و بعد از شنیدن جواب، به سمت صندلی که مد نظرش بود حرکت کردم. استرس داشتم! مصاحبه های کاری رو تجربه نکردم اما حس می کنم حال و هواش همین شکلیه! روی صندلی نشستم و به خانوم نگاه کردم...

- آنیسا بدون وقفه برات توضیح می دم...در آخر اگه راضی بودی، اعلام کن!

سرمو تکون دادم که شروع کرد به حرف زدن:

- چند روزیه که حس می کنم مدارک و اسناد مهمم جا به جا می شه . حتی دیروز متوجه شدم سند یکی از کارخونه هام گم شده؛ شایدم دزدیده شده و این یعنی فاجعه! فقط می خوام بفهمم آیا کسی توی این خونه هست که از رقبام باشه و قصد خراب کردن منو داشته باشه؟! و آیا تو می تونی چند روزی که اینجا هستی، نقش یه پلیس مخفی رو بازی کنی و اون فردی که جرات کرده به گاو صندوقم نزدیک بشه و حتی رمزشم باز کنه، پیدا کنی و تحویلم بدی؟!

با تعجب نگاش کردم...همچین گفت بی وقفه توضیح می دادم ؛ با خودم گفتم الان یه شاهنامه ی کاملو برام می خونه ! پرسیدم:

- چرا من؟! چرا با پلیس تماس نگرفتین؟!

با حوصله جواب داد:

- کسی که رمز گاو صندوقمو باز کرده یعنی خیلی حرفیه! اگه پلیسا نتونن این آدم حرفه ای رو پیدا کنند، اولین متهم خود من می شم . این کارخونه رو تازه تاسیس کردم و سندش هنوز رسمی نشده! حالا اگه کارخونه ی من بدون سند باشه؛ پلیسا فکر می کنن من برای فرار از بی سندی، این برنامه ی دزدی رو سر هم کردم تا گم راهشون کنم. برای همین کلی ازم بازجویی می شه تا مطمئن شن، واقعا سند دزدیده شده.

سرمو با شگفتی و به حالت تفهیم شدن تکون دادمو بازم سوال پرسیدم:

- خوب چطوری باید پیداش کنم؟! می تونم از کسی کمک بخوام؟!

چشاشو ریز کرد:

- بعدا راهشو بهت می گم ! مثلا از کی کمک بخوای؟!

خنده ی آرومی کردم:

- شما دیگه خیلی مشکوکی...مثلا از بردیا

خیالش راحت شد و گفت:

- آها بردیا پسر خوبیه، مشکلی نداره

- نگفتید! چرا من؟! شما کلی نوه ی جوون دارید...

برای اولین بار لبخندی به روم پاشید:

- میگم...منتها نباید بی پروا بشی. همون دفعه ی اول که دیدمت از لحاظ ظاهری به دلم نشستی. طرز لباس پوشیدن خاندان ما با بقیه ی اشراف زاده ها فرق می کنه و تو با اینکه اشراف زاده ی جنوبی هستی و به گفته ی آرمان دفعه ی اوله با خاندان ما رو به رو می شی ، خوب تونستی لباس انتخاب کنی و به تنت کنی! دوم اینکه از جسارتت خوشم اومد...اولین دخترکی بودی که اون طوری با پررویی ازم درخواست کار کردی...و آخرین مورد اینه که شنیدم زرنگ هستی و فوتبالت هم خوبه. چابک و زرنگ بودن تو این کار خیلی مهمه

با گفتن این حرف خندید و منتظر نگاهم کرد. لبخند گرمی زدم و گفتم:

- حتی اگه جوابم منفی بود؛ با این تعریفایی که ازم کردید، جرات ندارم جواب مثبت ندم!

متقابلا لبخند زد:

- پس جوابت مثبته؟!

لبخند دندون نمایی زدم و با حالت لات محلی گفتم:

- با اجزه ی شوما!

دوباره خندید...خانوم مهربون! کی فکرشو می کرد به این راحتی بخنده؟!

- خوب پس از همین امروز کارتو شروع کن. تمام کسایی که میان به اتاقم و دور و بر اتاقم می پلکن رو زبر نظر داشته باش...چیز مشکوکی دیدی بهش بگو. خلاصه اینکه دزد رو پیدا کن!

ساعت 10 شب همان روز:

نفس عمیقی کشیدم... می دونم از پس این کار بر میام...با پشت دست چند ضربه به در اتاق بردیا زدم...

- کیه؟!

- آنیسام

صدایی از جانب بردیا نشنیدم. خدا خدا می کردم دلش به حالم بسوزه. چیزی نگذشت که صداشو شنیدم:

- اگه کاری داری من الان حوصله ندارم!

یهو هیجانم به صفر تبدیل شد! ناراحت شدم و دهنم باز شد که بگم "باشه، ببخشید مزاحمت شدم" اما حرفم تو دهنم ماسید! دلم خوش می گم عاشقم؟! این چه عشق و عاشقی که راه انداختم و تو دلم بهش افتخار می کنم ؟! از دست خودم عصبی شدم. را یه تصمیم سریع در اتاق رو بدون اجازه، باز کردم و وارد شدم. اولین چیزی که تو اتاق، چشممو به خودش جذب کرد؛ بردیایی بود که طاق باز روی تخت دراز کشیده بود و کاغذ کوچیکی (که حدس می زنم عکس باشه) تو دستش بود و بهش زل زده بود. اما با وارد شدن من نگاهش به من جلب شد و تعجب صورتشو فرا گرفت. بعد از چند لحظه ی کوتاه که انگار به خودش اومده باشه تو جاش نیم خیز شد و عکسی که تو دستش بود رو به صورت وارونه، روی عسلی کنار تختش گذاشت. اخماش تو هم رفت و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

- فکر کنم بهت گفتم حوصله ندارم. مخصوصا حوصله ی حرف زدن با تو رو!

ناراحت بودم اما به روی خودم نیاوردم. لبخند شیطونی زدم:

- یادمه یه بنده خدایی بهم گفت حرف زدن با من لذت بخش ! حالا چی شده که نظرش عوض شده، فقط خدا می دونه .

اخماش بیشتر شد...قیافش ترسناک شده:

- خیلی رو داری که اومدی اتاقم و این چرت و پرتا رو بهم می بافی! برو بیرون نمی خوام قیافتو ببینم

مهم نیست غرورم له شده. این دیگه برام مهم نیست. همچنان به لحن شیطونم ادامه دادم اما با دل شکسته:

- اگه قصدم معذرت خواهی و آشتی کنون باشه، معلومه که روم می شه همچین کاری کنم!

- می شه بری بیرون؟!

این دفعه واقعا تعجب کردم. لحنش بی حوصله بود و این یعنی اوج بدبختی من! ناخودآگاه قیافم مظلوم شد. دل رو زدم به دریا و حرفی که نباید میزدمو، زدم:

- چرا باید از اتاق فردی که ادعا می کنه زنشم، بیرون برم؟! شاید واقعا شوهرم باشه چون تو این یک روزی که منو همسرش ندونست، حس می کردم خیلی تنهام.

چشاش گرد شد. هیچی نگفت و این من بودم که خدا رو التماس می کردم تا دوباره بشه همون بردیا ی چند روز پیش! به سمتم اومد و دوباره اخماشو تو هم کشید...ترسیدم! چند قدم عقب رفتم که لبخند تمسخر آمیزی بهم زد و از کنارم رد شد. هنگ شده سر جام ایستادم.

- بیرون!

برگشتم و وقتی دیدم در رو باز کرده و منتظر منه که بیرون برم؛ نتوتستم دووم بیارم. بغض کردم و با صدایی که بغض با اون همراه بود و طوری که سعی می کردم اشکام سرازیر نشه گفتم:

- به جان خودم از تنهایی بیزار شدم بردیا! بابام ولم کرد...مامانم ولم کرد...دنیا و پریا هم نیستن...حتی زهره هم رفت. درست موقعی که باهام خوب شده بود. تو دیگه کار مامانتو تکرار نکن... می دونم حرف چرتی زدم. عصبانی بودم و نفهمیدم چی می گم . اما قول می دم همیشه حق رو به تو بدم. به خدا همیشه حق با توعه! دیگه باهات لج بازی نمی کنم ! من...

بغضم شکست و اشکام سرازیر شدن...با سماجت می خواستم حرفمو کامل بگم اما گریه کردن امانمو بریده بود. بلاخره به هر جون کندنی بود با هق هق گفتم:

- من...واقعا...یه احمقم!

هق هقم شدید تر شد. تموم این عقده ای که از کم محلی بردیا تو دلم بود حالا سر باز کرده بود! رو زانوهام افتادم و دستامو روی صورتم گذاشتم. صدای خفه ی هق هقم تو اتاق پیچید! صدای بسته شدن در، تیکه های شکسته شده ی قلبمو پودر کرد. رفت؟! چقدر نامرده! به خدا نامرده که دلش به حال من بیچاره نسوخت.

گریم شدید تر شد...دیگه داشتم زار می زدم . کسی دستامو گرفت و از روی صورتم برداشت. با چشای اشکی و گرد شده بهش زل زدم. هنوز اون اخم نحس روی پیشونیش بود:

- واقعا هم احمقی...ببین با چشات چی کار کردی! قرمز شدن

بدون توجه به حرفی که زد بهش زل زده بودم. این نگرانی های کوچولوش قلبمو زنده می کرد ؛ مدام به قفسه ی سینم می کوبید . وقتی دید مات شدم و حرفی نمی زنم بلند شد و به سمت عسلی نردیک تختش رفت. با نگاهم دنبالش می کردم . جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشت و با این کارش، عکسی که همون اول توی دستش بود روی کف اتاق افتاد و من تونستم عکسو ببینم. عکس دیروز بود که فوتبال بازی می کردیم . انگار قیچی شده بود. تو عکس فقط من و بردیا بودیم که کلاه های ژاکتمونو روی سرمون گذاشته بودیمو با خنده به لنز دوربین نگاه می کردیم .

سرمو به سمت بردیا چرخوندم. نگاهشو ازم دزدید و چهار زانو جلوم نشست. چند دستمال کاغذی بیرون کشید و به سمتم گرفت. همون طور که بدون خجالت بهش زل زده بودم دستمالو ازش گرفتم و اشکایی که هنوز روی صورتم بود رو پاک کردم. کارم تموم شد و بازم بهش نگاه کردم اما اون با دستمال کاغذی ای که تو دستش بود، بازی می کرد . خیلی بی پروا شده بودم. طفلکی معذب شد. با صدای گرفته ای گفتم:

- عذر می خوام

سرشو بالا و آورد و خنده ی بی جونی کرد:

- صداشو ببین!

سمج شدم. محکم تر گفتم:

- عذر می خوام !

نفس عمیقی کشید...بعد از مکث کوتاهی به چشام نگاه کرد:

...

پست 52

- قول بده دیگه اون حرفو تکرار نمی کنی

لحنش عادی بود؟! آره آره عادی بود! دیگه عصبانی نیست. دیگه از آنیسا بدش نمیاد! از ته ته دلم خوشحال شدم و از فرط هیجان دستامو باز کردم و خواستم خودمو تو آغوشش پرت کنم که یهو...ایست شدم! زود به خودم اومدم. بردیا مامانم نیست که هر وقت منو می بخشید، توی آغوشش شیرجه می زدم ! تو دلم از خدا تشکر کردم که حواسش بهم بود و زود منو متوجه کارم کرد. شرمنده نگاش کردم اما با دیدن نگاه شیطونش زود سرمو پایین انداختم. هر دو هنوز کف اتاق، چهار زانو نشسته بودیم.

- هنوز نبخشیدمتا! باید یه سری قول بهم بدی.

همون طور که هنوز سرم پایین بود و با انگشتام بازی می کردم ، زیر لب گفتم:

- چه قولایی؟!

- اول اینکه حق نداری بهم بگی به تو مربوط نیست. دوم اینکه نبینم با خانوم، جور شی. سوم اینکه یه ناهار توپ برام درست می کنی .

صداش از حالت جدی در اومد و با صدای زمزمه وار و مظلومی گفت:

- بین خودمون باشه ولی سه روزه لب به دست پختت نزدم! معدم گ*ن*ا*ه داره

چون سرم پایین بود و صورتمو نمی دید لبخند ریزی زدم و به خودم لعنت فرستادم که حواسم به خوراکش نبوده. هر چند این آقا داره زیادی خودشو لوس می کنه . ترجیح دادم حرفی نزنم. گلوشو صاف کرد و دوباره صداش جدی شد:

- چهارم اینکه...

مکث کرد که باعث شد سرمو بلند کنم و بهش نگاه کنم...

- هیچ وقت از هیچ مردی عذر خواهی نکن!

با گفتن این حرف توسط بردیا، حس کردم گونه هام گل انداختن. خجالت کشیدم و سعی کردم بحثو عوض کنم. با انگشتام، به صورت نمایشی یه سری حساب کتاب انجام دادم:

- خوب این و اون...با این... می شه این...اوممممم بذار ببینم...اینطور که معلومه من فقط قول شماره یک رو می تونم قبول کنم.

به شوخی نگاه بی حوصله ای بهم انداخت که بلافاصله گفتم:

- باشه باشه همشون قبولن!

لبخند مغروری زد:

- خوبه پس می بخشمت

و دستشو جلو آورد...منم لبخندی زدم و دستشو گرفتم...منتها دست کوچیک من قادر به گرفتن دست مردونه ی اون نبود. برای همین بردیا تک خنده ای کرد و دستامونو از هم جدا کرد و بعد خودش دستمو گرفت و بالا پایینش کرد. انگار که معامله ی موفقیت آمیزی با هم داشتیم! در همون حال، بردیا ریلکس و با لبخند پرسید:

- دیشب چرا جیغ زدی؟!

چشام گرد شد...اما چند لحظه بعد، دوباره، به خاطر لذتی که تو وجودم پیچیده بود؛ لبخند به لبام برگشت:

- چون خوشحال بودم!

هنوز دستامون تو هم بود و لبخند به لب داشتیم:

- حق نداشتی بدون من خوشحال باشی اما واسه چی خوشحال بودی؟!

لبخندمو حفظ کردم:

- بعدا می فهمی !

** *

پست 53

وقتی به بردیا گفتم به کمک نیاز دارم نگران شد. حتما ترسیده بود خانوم چیزی بهم گفته باشه. اما من فقط ازش خواستم تو پیدا کردن یه نفر که به گاو صندوق خانوم دستبرد زده، کمکم کنه. با مخالفت شدیدش مواجه شدم! مدام بهم گوشزد می کرد این موضوع به من ربطی نداره. اما با زدن یه حرف ساده قانعش کردم. با این بهانه که اگه کمکم نکنه از یک نفر دیگه کمک می گیرم ، رازیش کردم تا همراهم باشه. اما بازم برق نارضایتی رو تو چشاش می دیدم .

قرار گذاشتیم امشب من حواسم به رفت و آمدای افراد، به اتاق خانوم باشه. کل شب رو بیدار بودم و با استفاده از لب تابی که خانوم بهم داده بود، صحنه هایی رو که دوربین مخفی ها شکار می کردند ، چک می کردم . برای اینکه حوصلم سر نره، فلشمو (USB)از چمدونم بیرون کشیدم و به ورودیه لب تاب زدم. فیلمای زیادی توش بود که هنوز ندیده بودمشون. نیمی از صفحه ی مانیتور فیلم بود و نیم دیگش دوربین مخفی ها. کل اون هفت ساعتی که بیدار بودم فقط یه خدمتکار به اتاق خانوم رفت. اونم ساعت چهار صبح بود. مشکوکه! یه دختر جوان بود. با یه سینی رفت و با همون هم برگشت. به علت کیفیت کم دوربین ها، تونستم از وسایلی که تو سینی بود، فقط لیوانو تشخیص بدم.

ساعتای شش صبح بود که متوجه شدم واقعا دیگه توان بیدار موندنو ندارم. لب تابو برداشتم و به سمت اتاق بردیا رفتم. اونقدر در زدم که بلاخره صدای خواب آلودی رو شنیدم:

- بله؟!

- منم!

- وایسا اومدم.

چند لحظه گذشت که صدای چرخش کلید اومد و بعد در با صدای تیکی باز شد.

- بیا تو

رفتم داخل و لب تابو روی تختش انداختم. درو بست و از همونجا دست به سینه نگام کرد.

- من دیگه واقعا نمی تونم . می شه تو یه ساعتی حواست به این لب تاب باشه تا من بخوابم و بعد از یک ساعت بیدارم کنی تا خودم برم پای لب تاب؟!

صورتش هنوز حالت خواب آلودگی رو داشت؛ به اضافه ی اخمی که تازه روی پیشونیش نشسته بود:

- از دیشب تا حالا پای این لب تاب بودی؟!

سرمو با خستگی تکون دادم:

- اوهوم!

اخمش عمیق تر شد و گفت:

- نمی دونم این کار چه اهمیتی داره که خودتو به این روز انداختی!

با چشمای خمار شدم نگاهش کردم:

- مگه به چه روزی افتادم؟!

به سمت تخت اومد و روش نشست. لب تابو برداشت و نگاه بی تفاوت و تاسف باری بهم انداخت:

- هر بلایی که تو این قضیه به سرت بیاد حقته. بسکه کله شقی!

چشام داشت رو هم می رفت . بدون توجه به حرفی که زد، گفتم:

- خیلی ممنون بردیا...واقعا دیگه...توان بیدار موندنو...نداشتم...

عزم رفتن کردم و حتی چند قدم هم برداشتم که حرفش متوقفم کرد:

- همینجا بخواب خوب

آروم به سمتش برگشتم. چرا این پیشنهادو کرد؟! کمی هوشیار شدم. سعی کردم تو صدام لرزشی نباشه:

- نه ممنون...راحت نیستم

چشاشو تو حدقه چرخوند و دوباره نگاهم کرد:

- من می گم همین جا بخواب. اگه می خواستم بهت دست درازی کنم خیلی وقت پیشا می تونستم !

صورتم گر گرفت...کاش این قدر بی پروا و با صراحت حرف نمی زد . ایندفعه نتوستم جلوی لرزش صدامو بگیرم:

- با...لباس پوشیده نمی تونم ...بخوابم

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- میل خودته! برای هر دومون می گم . ما به خاطر این قضیه از صبح تا شب با هم در حال رفت و آمدیم. اگه یکی از بچه ها ما رو ببینه فکرای ناجور می کنه !

آب دهنمو قورت دادم. درست می گه ...اما دلیل قانع کننده ای نیست و ...

یه چیزی تو قلبم تموم اما و اگر ها رو دور انداخت و بهم فرمان داد همچین حرفی رو بزنم:

- پس من همین جا می خوابم ...یادت نره یه ساعت دیگه بیدارم کنی.

هیچی نگفت و همچنان روی تخت دو نفرش نشسته بود و به صفحه ی لب تاب زل زده بود. انگار اطمینان داشت که من قبول می کنم . به سمت تخت رفتمو لبه اش دراز کشیدم. شالمو درآوردم. بلوز آستین بلند و شلوار راحتی رو می تونستم تحمل کنم. خودمم دلیل این کارمو نمی فهمیدم ! به سمتش چرخیدم. چشامو بستم و حرف دلمو زدم:

- من بهت اعتماد کردم. خرابش نکن

چشامو آروم باز کردم تا عکس العملشو ببینم. با حرفی که زد دلم آروم گرفت و با لبخند گرمی به خواب شیرینی رفتم...

- قبلا بهت گفته بودم اعتماد مزه ی خوبی می ده . مغز خر نخوردم که بخوام خرابش کنم خانوم خانوما!

...

پست 54

با احساس کوفتگی بدن از خواب بیدار شدم...از استخون درد اخمام تو هم رفت. مهره های کمرم بدجور درد گرفته! به سختی نیم خیز شدم و بردیا رو با فاصله ی زیاد از خودم، روی تخت دیدم. کمرشو به بالشت تکیه داده بود و همونطور به لب تابی که روی پاهاش بود نگاه می کرد و سیب گاز می زد ! با نیم خیز شدن من، نظرش به سمتم جلب شد. حرفای مادرم مثل پتک تو سرم می خوردند . از کمر درد و ... می گفت .

مغزم گواه بد می داد ترسیدم. اما اون گفت اعتمادمو خراب نمی کنه . نتونستم حتی کلامی حرف بزنم. وقتی سکوتمو دید به حرف اومد:

- بیدار شدی؟!

انگار تازه فهمیدم از اول نباید اینجا میخوابیدم. به خودم اومدمو و بدون توجه به حرفش، گیج پرسیدم:

- بازوها و کمرم درد می کنه ! چیکار کردی تو؟!

چشاش گرد شد:

- خوبی تو؟!

من می دونم .... می دونم ...این تعجبش مصنوعی ....خودشو به اون راه زده. می خواد منو گول بزنه! با هول و ولا از تخت پایین اومدم و با صدایی که بغض لرزونش کرده بود گفتم:

- نه خوب نیستم بدنم درد می کنه . می گم چیکار کردی؟! این بود اعتمادی که ازش می گفتی ؟! این بود؟!

عصبی شده بودم...اخم ریزی روی پیشونیش نشست...خودشو به سمتم کشید و دستشو جلو آورد و دستمو گرفت...با ناراحتی دستشو پس زدم که با سماجت دستمو محکم تر گرفت و با صدای آرومی گفت:

- دختر کوچولو نترس! این تخت خوابی که روش خوابیدی تبیه. همه ی تختای تبی این خاصیت سفت و محکم بودنو دارن. تو هم انگار دفعه ی اولته روی این تختا می خوابی و بدنت عادت نداره. بازو درد و کمر دردت هم به همین خاطره!

هنوز بغض داشتم:

- راس می گی ؟!

فشاری به دستم وارد کرد و دلدارانه گفت:

- اوهوم! به جان خودم راست می گم

آروم شدم. جون خودشو قسم خورد. یعنی راست می گه . با بی حالی گوشه ی تخت خواب نشستم و بعد از چند لحظه با خودم فکر کردم هر کی جای بردیا بود با این حرفایی که من بارش می کردم کلی بهش بر می خورد . به خاطر تهمتی که بهش زدم؛ سرمو پایین انداختم و دستمو آروم از دستش بیرون کشیدم. منه احمق به لباسام هم دقت نکردم که تر و تمیز، هنوز تنم بودند! زیر چشمی به ساعت دیواری نگاه کردم و با دیدن عقربه هاش بیخیال اتفاقی که افتاد رو به بردیا با صدای بلندی گفتم:

- ساعت یازدهه؟!؟!؟!

جا خورد و نگام کرد و بعد از چند لحظه به شوخی گفت:

- آره خوب یازدهه. مگه تا حالا ساعت یازده نشده؟!

چرا اینقدر عاقله؟! می خواد با شوخی هاش منو از اون فضا بیرون بیاره. به عجب فرد درست حسابی علاقه مند شدم من! لبخندی زدم و دوباره پرسیدم:

- اذیت نکن! مگه من نگفتم یک ساعته بیدارم کن؟!

خندید و صفحه ی لب تابو به طرفم گرفت. با دیدن صفحه ی مانیتور خنده ی ریزی کردم. فیلمای من سرگرمش کرده بود. به خنده ی من لبخند شیطونی زد و گفت:

- آنی فیلمای خوبی داری اما بعضی هاش برای سنت مناسب نیست!

اخم مصنوعی بهش کردم که اونم خنده ای سر داد...

پست 55

بردیا هم گفت هیچ کس نه وارد و نه خارج از اتاق شد. به جز خود خانوم که صبح ساعت هفت بیرون رفته و تا همین الان هم بر نگشته و من در جواب گفتم:

- حتما رفته سری به شرکتا و کارخونه هاش بزنه.

تو همون لحظه چیزی به ذهنم خطور کرد و بی هوا پرسیدم:

- راستی بردیا شغل تو چیه؟!

لبخندی زد و جواب داد:

- یه فروشگاه اینترنتی دارم

- چه جالب! اسم سایتش چیه؟!

- سایت ..... کالا

چشام گرد شد:

- من موبایل و لب تابمو از همین فروشگاه خریدم.

و با خنده اضافه کردم:

- کی فکرشو می کرد با صاحبش همخونه شم؟!

لبخندش پررنگ تر شد...دوباره من حرف زدم:

- راستی به نظر من باید به خانوم بگیم یه مدت کوتاه از این خونه دور باشه، اگه دزد، جزو خدمه ها و افراد همین خونه باشه؛ به هوای اینکه خانوم خونه نیست دوباره میاد سراغ گاو صندوق و ما راحت گیرش می ندازیم . نه؟!

بدون معطلی جواب داد:

- من کلا دل خوشی به انجام دادن این کار ندارم. اما حرف، حرف توعه در این مورد

و با خنده تاکید کرد:

- فقط همین مورد ها...پررو نشی!

منم خندیدم...

انگار سرنوشت من موارد خوبی هم توش مشاهده می شه ! همه چیز داره به خوبی پیش میره

بعد از ناهار، از خانوم خواستم تا یه جلسه ی کوچیک بذاریم و همین طور هم شد. من و بردیا بعد از ناهار خوردن به سمت اتاق خانوم حرکت کردیم. وارد شدیم و با دیدن خانوم که منتظر، ما رو نظاره می کرد به حرف اومدم:

- خانوم ما یه پیشنهاد داریم. شما به خدمتکاراتون بگید یک روز کامل نیستید و برای خرید هدیه ی تولد یکی از نوه هاتون به بازار می رید و ممکنه کارتون طول بکشه. این طوری می تونیم بفهمیم دزد از خدمه ها هستش یا نه! آقا دزده یا خانوم دزده فرصتو غنیمت می شماره و دوباره به گاو صندوق سر می زنه ! اونجاست که ما مچشو می گیریم . راستی در اتاقتونم قفل نکنید. ممکنه دفعه ی قبلی در اتاق شما باز بوده و اگه الان در اتاق قفل باشه تا ما بهش برسیدم پا به فرار می ذاره .

با حالت تفهیم شدن سرشو تکون داد. بردیا که تا حالا فقط نظاره گر بود، لب تابو رو به روی خانوم گذاشت و گفت:

- خانوم جان...این خدمتکار از دیشب تا حالا یه بار به اتاقت اومده. شما در جریانید؟!

خانوم بلاخره به حرف اومد:

- جریان خاصی نداره عزیزم! این دختر یک سالی هست مسئول قرص هامه. بهش اطمینان دارم.

سرمونو تکون دادیم و بردیا با زدن این حرف که " پس ما تنهاتون می زاریم تا استراحت کنید" اعلام کرد باید بریم. بیرون اومدیم و من خواستم به سمت اتاقم برم که لب تاب از دستم کشیده شد. با تعجب و دهنی باز به سمت بردیا برگشتم. اخم داشت:

- نکنه دوباره می خوای سرت تو این لب تاب باشه؟! نه خیر جانم... این لب تاب، تا وقتی که خانوم اعلام کنه چه موقع می ره بیرون، پیشم می مونه ! اومدیم اینجا خوش بگذرونیم نه اینکه پلیس بازی کنیم!

هم چنان با چشای گرد شده بهش زل زده بودم و تا خواستم اعتراضی کنم و با مشت بهش حمله کنم، جا خالی داد و با خنده به سمت اتاقش دوید! دنبالش کردم اما سرعتش خیلی زیاد بود. داخل اتاقش پرید و درو محکم بست. با عصبانیت لگدی به در اتاقش زدم:

- پررو!

صداشو از پشت در شنیدم. شیطنت و خنده توش موج میزد:

- بدو برو نبینمت بچه! بدو!

دوست داشتم از ته دل و با حرص جیغ بلندی بکشم اما خنده امانمو بریده بود! با هزار زور صدای خندمو در نیاوردم و به سمت اتاقم یورش بردم. خودمو روی تخت انداختم و با لذت و لبخند فضولی که از لبام کنده نمیشد، تک تک حرکات و حرفاشو برای خودم مرور کردم! پسر شیطونی !

راستش حرفاش بی راه هم نبود. قرار بود این چند روز فقط خوش بگذرونیم. آخه فقط پنج روز دیگه مونده تا هر چیزی که بینمونه...از بین بره...

عصر با بچه ها رفتیم دریا...با این بچه ها خوش می گذره همه جا. واقعا یه جمع بامزه و فوق العادن.
ولی...خوب...افکاری که تو مغزم بود یکم اذیتم می کرد .

بذارید از سارا بگم. یه دختر فوق العاده مهربون...خیلی مهربون! شاید واقعا حق بردیا یه همچین آدم مهربونی باشه؛ نه یه نفر مثل من! منی که تعادل روحی ندارم و اصلا از بردیا انتظار ندارم شرایطمو درک کنه. تو تمام مدت سارا و بردیا رو کنار هم و دست تو دست هم تصور می کردم ..داشتم خودمو زجر می دادم و شاید کار خوبی می کردم . باید عادت کنم که بردیا مال من نیست!

بردیا هم با سارا عادی و خوب رفتار می کرد و سارا هم کاملا عادی بود. انگار بردیا رو مثل آرمان و آرشام می دید و فرقی بینشون نمی ذاشت . ناخودآگاه از رفتار خوب سارا خوشم اومد! در اون بین با همسر سهیل که یه دختر شدیدا شیطون بود آشنا شدم. اونم به جمعمون پیوست و کلی همه رو خندوند و زود باهام صمیمی شد...

پست 56

شب وقتی به خونه رسیدیم به اتاقم رفتم و بازم اون لب تابو ملکه ی ذهنم کردم. کاش بهم پسش می داد . حداقل راهرو ها رو چک می کردم و حوصلم سر نمی رفت . نفس عمیقی از روی بی حوصلگی کشیدم که همزمان شد با بلند شدن صدای در..

- بفرمایید...در بازه

در با صدای قیژی، کامل باز و قامت بردیا نمایان شد. قلبم با دیدنش بی تابی کرد. امروز با مراقبت های یواشکیش دیوونه کننده شده بود! جنبه ی محبتاشو ندارم و واقعا اونقدر جنم ندارم که سخاوتمندیشو، جبران کنم...ته دلم می گم کاش این رفتاراش فقط به خاطر ترحم نباشه. جعبه ای که تو دستش بود نظرمو جلب کرد. سلام کردم و جواب سلام گرفتم. جلوتر اومد و با لبخند جعبه رو جلوم گرفت. شبیه به جعبه ی موبایل بود! نگاهمو به صورتش دادم:

- برای منه؟!

نگاهش عاقل اندر سفیه شد:

- نه پس! برای خانوم جان گرفتم تا اجازه بده سارا رو با آوردن به زندگیم بدبخت نکنم

دوباره یادم انداخت...

بردیا مال من نیست...

مال ساراست...

دوست داشتم بگم من با تو خوشبخت ترین دختر دنیام! بدبختی برام معنایی نداره...با دیدن کسلی من در مقابل شوخیش متعجب شد:

- فکر می کردم خوشحال می شی !

حرف دلمو زدم:

- اگه مامانم زنده بود تا باهاش حرف بزنم، الان رو ابرا بودم...

سرشو پایین انداخت:

- خوب با من حرف بزن!

تو دلم غصه خوردم اما بروز ندادم:

- بیخیال...اتفاقا خیلی هم هدیه ی خفن ناکیه!

سرشو بالا آورد و با اخم گفت:

- پس اگه خفن ناکه باید قبولش کنی

قبول کنم؟...

نمی دونم ...

با دوگانگی دستامو جلو بردم...اما بلافاصله پشیمون شدم و عقب کشیدم:

- مناسبتی نداره بردیا... نمی تونم قبولش کنم

با سماجت اونو روی عسلی گذاشت و با حالت تخسی گفت:

- می ذارمش اینجا! هر کاری که دوست داری باهاش بکن... می تونی برداری و ازش استفاده کنی. می تونی بندازیش دور. می تونی به عنوان یادگاری نگهش داری.

یادگاری؟! یعنی اون قبول کرده که باید از هم جدا شیم؟! من امیدم به بردیا بود که یه اقدامی کنه! یعنی اون...

آنیسا! حتما سرنوشتت اینطوری نوشته شده که نباید به بردیا برسی...

خدایا...امشب همه چیز دست به دست هم داده تا منو از پا در بیارن! به خاطر سکوت طولانی من به حرف اومد:

- خانوم بهم گفت که بهت بگم فردا ساعت هشت صبح تا ساعت چهار عصر بیرون می ره و ما می تونیم عملیاتو آغاز کنیم

و با لبخند شیطونی اضافه کرد:

- لب تاب هم همون فردا برات میارم!

لبخند کم جونی زدم که با چشای ریز شده، روی صورتم دقیق شد:

- چیزی شده؟! امروز سرحال نبودی...به خاطر لب تابه؟!

چه فکرایی پیش خودش می کنه ! سعی کردم پر انرژی و با لبخند جواب بدم:

- ای بابا مگه من بچم که به خاطر یه لب تاب فینقیلی ناراحت بشم؟! خیلی هم سرحالم... فقط یه کم سرم درد می کنه که برای تغییر محل خوابم، کاملا طبیعی . فردا هم اگه لب تابو نیاری، به دست خودم له و لورده می شی

صورتش هنوز مشکوک و ناراضی بود:

- یه چیز دیگه هم می خواستم بگم

- چی؟!

- به بچه ها نگو که مامانم فوت شده. نمی خوام خوشیشون به خاطر من خراب شه. مهم تر از اون، اینه که اصلا دوست ندارم بهم ترحم کنن. تو این ویلا فقط من و تو و آرمان و آرشام، از این جریان خبر داریم و به اونا هم همین موضوعو گوشزد کردم. بقیه هم اصلا زهره رو نمی شناسن چون فقط یک ساله که برگشته بود ایران. اوکی؟!

دلم گرفت...شرایطش سخته...اما برای دلگرمی دادن بهش، لبخندی زدم و گفتم:

- به روی چشم آقا!

اونم لبخندی زد و با گفتن یه "شب بخیر" بیرون رفت...

صبح روز بعد، دقیقا از ساعت هشت تا یک بعد از ظهر پای لب تاب بودم که بردیا به اتاقم اومد و لب تاب و فلشمو ازم گرفت و دوباره به اتاقش برگشت. تا بقیه ی روز رو اون نگهبانی بده...من که تو اون زمان چیزی ندیدم. حتی یه نفر هم به اتاق خانوم نرفت. نکنه راه مخفی سراغ داره؟! فکر کنم دیگه خیلی جناییش کردم. سعی کردم ذهنمو آروم کنم. موقع ناهار شد و من به سمت میز ناهار خوری رفتم. تا حدودی با خونه و اتاقا و راهروها و ... آشنا شدم. پشت میز ناهار خوری نشستم و متوجه شدم بردیا برای ناهار نیومده. خانوم هم که بیرون بود. بچه ها سراغ بردیا رو گرفتن که اظهار بی اطلاعی کردم. بعد از خوردن ناهار، برای بردیا توی یه بشقابی برنج و مرغ و یه سری مخلفات دیگه ریختم و به بقیه گفتم براش ناهارو به اتاقش می برم و به نگاه های شکاکشون هم توجه نکردم!

* * *

پست **57**

ساعت سه بعد از ظهر بود و من شدیدا حوصلم سر رفته بود. خانوم یک ساعته دیگه میاد و هیچ خبری از بردیا بهم نرسیده. یعنی می شه گفت دزد از خدمه ها نیستش؟! تو همین فکرا بودم که صدای زنگ نا آشنا و نه چندان واضحی، رشته ی افکارمو پاره کرد. با تعجب سعی می کردم منبع صدا رو پیدا کنم. از سمت چپم بود. به عسلی نگاه کردم و زود متوجه شدم از جعبه ی موبایله. زود درشو باز کردمو بدون توجه به شماره ی ناشناسی که روی صفحه ی موبایل بود، برش داشتمو با کسلی جواب دادم:

- بله؟!

- بردیام آنیسا

- می دونم !

- بی حالی انگار

- حوصلم سر رفته

- عجب! یه چیزایی بهت بگم که حوصلت به صورت دوی ماراتون به سمتت برگرده.

خنده ای کردم و پرسیدم:

- چی شده مگه؟!

- بعدا می گم ...ببین پسرا نیم ساعت پیش گفتن که می خوان برن استخر؛ دست به سرشون کردم و پای این لب تاب موندم. دخترا هم می خواستن بیان دنبالت...از حرفاشون یه چیزایی مثل برنزه کردن و آرایشگاه شنیدم و پیشدستی کردم و گفتم تو باهاشون نمی ری .

- عه چرا؟! من که بیکار بودم

صدای کلافشو شنیدم:

- چون برنزه بهت نمیاد

ته دلم یه جوری شد...درمورد من نظر داد! یعنی قیافم براش مهم بود؟! با صداش به خودم اومدم و از خیالات شیرینم پرت شدم بیرون...صداش کلافه بود و تند و عصبی حرف میزد:

- من نمی دونم به کدوم سازت برقصم...وقتی این موضوع سندو جدی نمی گیرم بهت بر می خوره . وقتی جدیش می گیریم خودت یهو شل می شی !

از این طرز حرف زدنش خندم گرفت:

- خیلی خب خیلی خب ! نفس بکش عزیز من...آره حق با توعه. من عذر می...

- چی گفتی؟!

- اگه اجازه بدی داشتم می گفتم من عذر می خوا ...

دوباره تو حرفم پرید...لحنش شیطون بود:

- نه نه قبلش چی گفتی؟

با سردرگمی گفتم:

- فکر کنم گفتم نفس بکش!

- آها آره! بعد از این چی گفتی؟!

- اوممم وایسا... آها...گفتم "عزیزم"؟!

با صدای قهقهش یهو متوجه شدم چی گفتم...دستمو محکم روی دهنم کوبیدم و با تعجب گوشی رو رو به روم گرفتم و بهش نگاه کردم! وای...شنید! هول کردم. خواستم مکالمه رو به پایان برسونم که دیدم خیلی ضایعس. دوباره به گوشم نزدیکش کردم و با تته پته گفتم:

- چیزه...ببخشید...حواسم نبود.

خندیدنش کم شد...تا جایی که اصلا صداشو نشنیدم. ناراحتش کردم؟! فقط چون ازش عذر خواهی کردم؟! بردیا همیشه عجیب بود...جو سنگینی بود. نه اون حرف می زد نه من! بعد از چند لحظه صدای جدی بردیا رو شنیدم:

- مهم نیس...

و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- می خواستم در مورد دزد چیزی بهت بگم.

صداش شیطون نبود...عصبی شدم...مگه من چیکار کردم؟! نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- چیزی دستگیرت شد؟!

صدای ریلکسش اومد:

- آره داشتم دوربینا رو نگاه میکردم که یهو، دستی به صورت نامحسوس تمام دوربینا رو از کار انداخت. نمی دونم چطوری. من فقط دستشو می دیدم ...

چشام گرد شد. با بهت گفتم:

- همچین اتفاق مهمی افتاده بعد تو با من بحث می کنی ؟! وای خداااا

زود تماسو قطع کردم. از دست بردیا. این ریلکس بودنش کار دستمون می ده . با عجله چاقو جیبیه بردیا و چوبی – که از حیاط پر درخت عمارت آورده بودم – رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم و به سمت اتاق اتاق خانوم دوییدم. در باز بود! خودمو به داخل اتاق پرت کردم و چوب رو به حالت آماده باش نزدیک دوشم گرفتم؛ نفس نفس میزدم ولی با دیدن اتاق خالی، نفس تو سینم حبس شد. با تعجب کل اتاق رو از نظر گذروندم. یه آیینه ی قدی کنار رفته بود و گاو صندوقی که درش باز بود مشاهده می شد . کم کم اخم مهمون صورتم شد. چوبو روی زمین کوبیدم:

– لعنت بهت!

– امیدوارم با من نبوده باشی!

با ترس به عقب برگشتم و با دیدن بردیا و لبخند ریلکس روی لبش، خونم به جوش اومد:

– اتفاقا با خودتم. فقط می خواستی پیش خانوم ضایع شم. تو هنوز عوض نشدی. هنوز می خوای انتقام بگیری. اوه خدا...منو بگو! باور کرده بودم که مهربون شدی! چقدر احمقم!

با عصبانیت بیشتری جلو رفتم و تو صورتش فریاد زدم:

– الان حس بهتری نسبت به این زندگی نکبت بار داری؟! نه؟!

اخم کرد:

– هنوز دوست دارم بدونم چرا اینقدر اون موضوع برات مهمه

هنوز اخم داشتم...با حال زاری گفتم:

– بسه بردیا...بدبخت شدم...

روی زمین زانو زدم...سعی کردم بغضی که تازه به گلوم حجوم آورده بود رو قورت بدم اما بازم اثرش روی صدام مشهود بود:

– خانوم منو می کشه ! اون سند براش مهم بود. دیگه استخدامم نمی کنه !

سرمو بلند کردم و از پشت پرده های اشک دیدم که نگرانه. نگران منه؟! کاش بود...کاش منم یه نفرو داشتم که نگرانم بشه...کاش! صداش رو شنیدم:

– نگو که با خانوم شرط بندی کرده آنیسا!

با صدای بغض دار جواب دادم:

– یه جورایی

کلافه شد...چند بار با کلافگی، به اینور و اونور قدم برداشت. یهو ایستاد و عصبی بهم زل زد:

- اینقدر دوست دارم بیشتر اذیتت کنم تا بفهمی حرفایی که درمورد خانوم بهت گفتم شوخی نبود... اما نمی دونم چرا این دل لا کردار نمی ذاره !

با تعجب نگاش کردم...فکر کنم قیافم خیلی مزحک شده بود؛ چون تو اوج کلافکی لبخندی رو لبش نشست...ولی سعی کرد زود جمعش کنه تا مثلا بهم رو نده! زود از اتاق خارج شد و تنهام گذاشت. منظورش چی بود؟! حس می کنم یه احمق واقعی ام!

پست 58

با کلافگی و بیچارگی بلند شدمو اشکامو پاک کردم. فین فین می کردم دیدی چی شد آنیسا؟! همه چیز بهم ریخت.

هیچ راهی نداری؟! صدایی از اعماق وجودم فریاد زد: نه! نداری لعنتی. نداری!

خواستم از اون اتاق کزایی بیرون برم که با بردیا سینه به سینه شدم. با ترس چند قدم عقب رفتم و به بردیای ریلکس نگاه کردم. خیلی مشکوک میزد...ازش دلخورم...با تخسی گفتم:

- برو کنار

لبخندش پررنگ شد:

- چشم!

کنار رفت و من با دیدن خدمتکاری که پشتش ایستاده بود و لبه ی پیراهن بردیا رو گرفته بود، چشام گرد شد! قیافش آشناست اما مغز فندقی من توان یادآوری این چهره رو نداره. کجا دیدمش؟! زور نزن یادت نمیاد! اخمام در هم رفت. نباید پیراهن مرد منو بگیره. همچین با ترس نگام می کنه که به قیافم شک کردم. لولو خوره که نیستم... هستم؟! داشتم از کلافگی و ندونستن دیوونه می شدم . به بردیا نگاه کردم...لبخند شیطنت باری روی لبش بود. انگار از این اشفتگی من بدش نمیومد. لبخند مخصوص حرص دادن منو زد و گفت:

- آنیسا جان؟!

سرمو با کلافگی به چپ و راست تکون دادم که یعنی چیه؟! با لبخند پررنگ تری گفت:

- ایشون همون فردیه که ما خودمونو برای پیدا کردنش ذلیل کردیم.

با ناله ادامه داد:

- و من به خاطرش از استخر، گذشتم!

چشمای گرد شدم خوب تعجبمو نشون میداد. یعنی این همون دزدست؟! این دختر؟! داره سر به سرم می ذاره ! آخه مگه می شه این دختر دزد باشه؟! وقتی دید حرفی از جانب من زده نشد. خندید و با گوشه ی چشم به دختره اشاره کرد و گفت:

- عجب دزد خوشگلی هم هست!

اخمام تو هم رفت. ناراحت شدم؟! آره شدم...من زنشم یه بارم بهم نگفته خوشگل اما به اون دختره...مثل اینکه یادم رفته...بردیا مال من نیست! دختره آروم گفت:

- من دزد نیستم

بردیا با دیدن اخم من، لبخندش کل صورتشو احاطه کرد. به طوری که چشاشم به طرز مهربون و شیطونی می خندید . نگامو با دلخوری ازش گرفتم و رو به خدمتکار گفتم:

- باید خیلی چیزا رو بهم توضیح بدی

آب دهنشو قورت داد. متوجه بغضش شدم...بغض کردن دخترا رو خوب متوجه می شم . ناسلامتی خودم دو ماه با بغض زندگی کردم! سرشو پایین انداخت:

- به خدا همه چیزو بهتون می گم . فقط...منو با اون چماق نزنید!

دوباره چشام گرد شد و این بردیا بود که صدای قهقهش بالا رفت:

- د آخه آنیسا خانوم اگه دزده یه مرد گردن کلفت بود، اون چوب رو قورت می داد . سلاح قحطی بود؟!

و دوباره زد زیر خنده. دیگه واقعا از دست بردیا خونم به جوش اومده. انگشتامو تو موهاش فرو بردم و محکم گرفتمشون...صدای نالش بلند کرد. میخندید و سعی می کرد دستمو از موهاش جدا کنه:

- آی آی...نکن آنی! جان بردیا نکن!

با اینکه درد می کشید و ناله می کرد اما بازم می خندید . همین عصبی ترم می کرد . آنیسای نامرد جونشو قسم خورد نامرد. عشقت جونشو قسم خورد! فشار دستمو کمتر کردم و با حرص گفتم:

- اولا چماق من خیلی هم خوب بود. دوما دفعه ی آخرت باشه اینطوری سرکارم می ذاری ...سوما...

دستمو با کلافگی از لای موهاش بیرون کشیدم...بیخیال! نباید غرورمو خورد کنم. از درد یه کوچولو اخماش تو هم بود اما بازم خنده از لباش دور نمی شد . با کنجکاوی نگاهم کرد و منتظر ادامه ی حرفم شد. از حالت تهاجمی بیروت اومدم و سر سری گفتم:

- چرا اینجوری نگاه می کنی ؟! سومی وجود نداره!

و خواستم بیرون برم و دست دختره رو بگیرم که بازون کشیده شد. به بردیایی که حالا فقط کنجکاوی تو صورتش بود نگاه کردم...گفت:

- اگه وجود نداشت که اصلا نمی گفتی ...سومیش چی بود؟!

بازومو از حلقه ی انگشتای مردونش بیرون آوردم و گفتم:

- بیخیال مهم نیست

و رو به دختره که به ما زل زده بود گفتم:

- می شه با هم حرف بزنیم؟!

بازوم خشن تر کشیده شد. کلافه شده بود. برای چی؟! برای یه حرف کوچولو که بهش نزدم؟! سرشو با عصبانیت نزدیک صورتم آورد و نزدیک گوشم با حالت زمزمه وار و عصبی ای گفت:

- اگه چیزی تو دلت اذیتت می کنه بهم بگو

سرمو عقب بردم. از نزدیکی زیاد با بردیا عصبی می شدم . عصبی که نه...اما یه جوری می شدم . قابل توصیف نیست! آرامش نیاز دارم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بهونه ی قابل قبولی سر هم کنم:

- جلوی این دختر خانوم نمی شه بگم.

و خیلی سریع دست دختره رو گرفتم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم. در اتاقمو باز کردم و به داخل هدایتش کردم. روی تخت نشستم و بهش زل زدم...رو به روم ایستاده بود و سرشو پایین انداخته بود. دستشو کشیدم که با ترس نگام کرد. بهش نگاه اطمینان بخشی کردم و کنار خودم نشوندمش. به بردیا فکر نکن آنی! فکر نکن. ذهنمو روی حرفایی که قراره بهش بزنم متمرکز کردم. نفس عمیق و شروع:

- از کی دستور می گیری ؟!

پست 59

سرش هنوز پایین بود. با صدای لرزونی گفت:

- هیشکی خانوم

زود سوال بعدی رو پرسیدم:

- پس سند کارخونه ی خانوم به چه درد یک خدمتکار می خوره ؟!

هول شد. اینو به وضوح می دیدم . سرشو بالا آورد و با عجله و ترس گفت:

- به خدا اشتباهی برداشتمش...ترسیده بودم

سوال بعدی رو بدون مکث پرسیدم:

- چه چیزی می خواستی که باعث شد بری سر وقت گاو صندوق و اشتباهی سند رو برداری؟!

این تند تند سوال پرسیدنم هولش می کنه و فرصت فکر کردن رو ازش می گیره و مجبوره راستشو بگه. صداش بغض دار شد:

- به جان خودم فقط دویست هزار تومن می خواستم . اونقدر ترسیده بودم که اشتباهی اون سند رو هم تو کیفم انداختم. خدا شاهده یه قرون بیشتر از اونی که نیاز داشتم، بر نداشتم. الانم اومده بودم تا سندو برگردونم سر جاش، اما اون آقا قد بلنده تصاویر دوربین مخفی ها رو داشت و وقتی من، آدامس، روی لنز دوربینا گذاشتم، مشکوک شد و قبل از اینکه سندو سر جاش بذارم، مچمو گرفت.

یه قطره اشک از چشمش جاری شد...همچنان جدی نگاهش می کردم که ادامه داد:

- من همین حرفا رو بهش زدم... ایشونم به شما زنگ زدن تا نظرتونو بپرسه اما شما زود رفتین سراغ اتاق خانوم. تو لب تاب معلوم بودید. اون چوبتون منو ترسوند اما آقاهه خندید و به شما اشاره کردن و گفتن این دختر کوچولو باید تو رو ببخشه. حالا من التماستون می کنم که چیزی به خانوم نگید...پولو بر می گردونم سر جاش. قسم می خورم . اما تو رو خدا منو ببخشید و بذارید برم. خانوم بفهمه منو می کشه

سعی کردم ذهنم به سمت بردیا کشیده نشه. پرسیدم:

- رمز گاو صندوق رو از کجا می دونی ؟!

دوباره سرشو پایین انداخت:

- من خیلی وقته مسئول دادن قرصای خانومم. باهام صمیمی ؛ منم دوسش دارم...اما...هیچ وقت به درد و دل من گوش نمی ده . یه روز به صورت کاملا اتفاقی رمز و از خود خانوم فهمیدم.

یه چیز اومد تو ذهنم...این دختر، همونیه که یه بار نصف شب به اتاق خانوم رفت و براش قرص برد! هنوز داشت حرف میزد:

- من بهش بد کردم. اما واقعا نیاز داشتم. نمی تونستم تا آخر این ماه صبر کنم تا حقوقمو بده. اگه شهریه ی مدرسه ی برادرمو تا یه هفته ی دیگه نمی دادم از مدرسه اخراجش می کردن . اون طفلی به جز من کسی رو نداره!

به دختره زل زده بودم. مظلوم بود...برادر داشت...هیچ دشمنی در کار نیست...چیکار کنم؟! استاد گیتار یا زندگی این دختر؟!

شاید بشه هردوشو نجات داد. البته بستگی به خانوم و عکس العملش داره!

- می تونی بری

از این حرفم چشاش برق زد و چراغونی شد:

- خانوم یعنی کاری بهم نداری؟!

دلم نمیاد خوشحالیشو خراب کنم...با لبخند کمرنگی گفتم:

- اولا قول بده دیگه از این کارا نکنی. دوما می تونی آنیسا صدام کنی. سوما اون سندو می دی به من تا به خانوم پسش بدم و چهارما... دویست تومنو برا خودت بردار؛ خانوم اونقدر داره که متوجه گم شدن این مقدار پول نمی شه!

ذوق زدگیش فوران کرد و قبل از اینکه به خودم بیام ماچ محکمی از گونم گرفته بود. با تعجب دستمو روی گونم گذاشتم و با دهن باز شده نگاهش کردم. صداش شوق داشت:

- آنیسا خانوم خدا پشت و پناهت باشه. الهی خیر ببینی. لطفتونو تا آخر عمرم فراموش نمی کنم . مدیونتونم

لبخند گرمی زدم که نفس عمیقی از روی آسودگی کشید و ادامه داد:

- سند رو هم دادم به اون آقا قد بلنده

لبخندم پررنگ تر شد. آقا قد بلنده؟! برای بار آخر دستمو به محکمی فشرد و تنهام گذاشت. با خودم گفتم ارزش داشت. خوشحال کردن بنده ی خدا ارزش داشت!

ساعت پنج عصر همون روز:

خدمتکاری دنبالم اومد و منو به اتاق خانون راهنمایی کرد. تو راهرو که بودم از سر و صدای بچه ها فهمیدم که از بیرون برگشتن.

پست 60

به پشت در که رسیدیم خدمتکار در زد و به سوال خانوم که پرسید "کیه؟!" جواب داد:

- آنیسا خانوم تشریف آوردن

استرس داشتم اما با شنیدن لحنی که خدمتکار حضور منو اعلام کرد، نزدیک بود خندم بگیره. یاد سریال جومونگ افتادم که یه فرد بد صدا که حرف زدنش بی شباهت به جیغ زدن یه مرغ نبود، حضور افراد رو به پادشاه اعلام می کرد . خدمتکار درو باز کرد. وادار شدم خندمو قورت بدم و جدی وارد اتاق شم. خدمتکار بدون اینکه داخل بیاد، درو به آرومی بست. بهش نگاه کردم. جلوی گاو صندوقش ایستاده بود و متفکر به در باز شده ی گاو

صندوقش نگاه می کرد . با صاف کردن گلوم اعلام حضور کردم. بدون اینکه سرشو بلند کنه و در حالی که نگاهش روی گاو صندوق مات شده بود زیر لب غرید:

- فقط بگو اون لعنتی رو پیدا کردی. بگو و راحتم کن دختر

نفس عمیقی کشیدم...باید انتظار هر عکس العملی رو ازش داشته باشم. گفتم:

- بله پیداش کردم

نگفتم منو بردیا پیداش کردیم تا دوباره بردیا رو تو دردسر نندازم. با زدن این حرف سرش چنان به سمتم برگشت، چنان به سمتم برگشت که صدای ترق ترق استخونای گردنش رو هم شنیدم.

- کجاست؟! اون دزد کثیف کجاست؟!

سعی کردم ریلکس باشم. جواب دادم:

- دزد نبود! یه نیازمند بود که پشیمون بود و من آزادش ...

حرفمو قطع کرد و با صدای بلندی بهم تشر زد:

- چی می گی دختر؟! نگو که ولش کردی با امون خدا. حتما سند هم نگرفتی.

و بعد آشفته، زیر لب ادامه داد:

- از اول نباید این کارو به یه دختر بچه ی احساساتی می سپردم

عصبی شدم. من دختر بچه ی احساساتی نیستم!

- گفتم که اون دزد نبود. هزار بار دیگه باید بگم؟! یه بدبخت بود که فقط دویست تومن پول...

با صدای بلند تری روم داد زد:

- بسه دیگه... نمی خوام صداتو بشنوم آنیسا. اون حرومزاده با حرفاش تو رو هم گول زده. شایدم...از کجا معلوم...شایدم دست خودت باهاش تو یه کاسه باشه. خدای من حتی ممکنه اصلا دزدی در میون نباشه و کلاه سرم گذاشته باشید...شاید...

دیگه حرفاش برام مهم نبود. فقط به خاطر یه سند داره به یه بی گ*ن*ا*ه تهمت می زنه ؟! آدم چقد باید پول دوست باشه؟! با خودم فکر کردم چقدر احمق بودم که به همچین آدم خودخواهی کمک می کردم . تازه می دونست براش سود دارم لی لی له لالام گذاشت، ولی حالا...

لعنت به من و کارایی که انجام می دم . بردیا هیچ وقت بهم افتخار نمی کنه . من فقط مایه ی بدبختیشم! این فکرا باعث شد ناخودآگاه عصباتی تر شم. به خانوم نگاه کردم. هنوز داشت بهم تهمت و بد بیراه می گفت . کاسه ی صبرم لبریز شده بود. با غیض تقریبا داد زدم:

- می شه تمومش کنید؟

با این حرفم جا خورد و حرفشو خورد...عصبانی تر ادامه دادم:

- فکر می کردم می شه باهاتون صادقانه حرف زد اما شما فقط به فکر خودتون و اون پولا و شرکتای مسخرتونید. تا حالا یک بار شده به زیر دستا و مشکلاتشون فکر کنید؟!

چشاش از خشم قرمز شده بود؛ منم از عصبانیت نفس نفس میزدم. حالم دست خودم نبود. یه جورایی ترسیده هم بودم. با دادی که روم کشید تنم لرزید:

- خفه شو دختره ی گستاخ...زیادی بهت رو دادم

تازه به خودم اومدم که خانوم هم یکی لنگه ی زهرست. البته زهره ای که هنوز پشیمون نشده! ترس وجودمو فرا گرفت. راحت می تونه از هستی ساقطم کنه و هیچ کس ککش نگزه. دهنشو باز کرد تا دوباره نعره بکشه که صدای تیک در اومد و توجه مارو به چهار چوب در جلب کرد. در باز شد و بردیا در حالی که نفس نفس می زد و نگرانی از سر و صورتش می بارید بهمون زل زد. هم من هم خانوم متعجب بودیم. با ناله و سردرگمی صداش زدم:

- بردیا؟!

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست و با همون نگرانی جواب داد:

- جان بردیا؟! باید با هم میومدیم اینجا نه اینکه تکی بیای و معلوم نشه چه بلایی به سرت میاد!

دلم لرزید...نگرانم بود...خدایا نگرانم بود...حلقه ی اشک رو تو چشام حس کردم. از شوق بود... می دونم از شوق بود. جلو اومد و دستشو دور شونم حلقه کرد و سرشو به سمتم مایل کرد و آروم گفت:

- خوبی تو؟! می لرزی !

فقط تونستم آهسته بگم" خوبم " و سرمو پایین بندازم. طاقت این همه نزدیکی رو نداشتم. صدای خانوم، دوباره سوهان روحم شد. این دفعه بردیا مخاطبش بود:

- بردیا تو دیگه چرا؟! شدیدا نا امیدم کردی. از تو خیلی بیشتر از اینا انتظار داشتم. تو از اینکه دزده فرار کرده، خبر داشتی؟!

صدای بردیا ی خشمگین قلبمو به تپش انداخت:

- نه خانوم جان! فرار نکرده. ما آزادش کردیم.

با تعجب و چشای خیس شده از اشک، نگاش کردم. نباید این حرفا رو بزنه. مگه این همون بردیایی نیس که از خطر ناکی خانوم می گفت و به منم تذکر داده بود؟ پس الان داره چی می گه ؟! زود زاویه ی نگاهمو به سمت خانوم تغییر دادم تا عکس والعمشو ببینم. اصلا راضی نبود. از این وضعیت راضی نبود. همونطور که حرص می خورد رو به بردیا گفت:

- پس دستت با این دختره ی یه لاقبا تو یه کاسست! نه؟!

صدای بردیا بلند تر شد:

- این دختر اسم داره. باهاش درست حرف بزن!

دیگه داشتم غش می کردم . با صدای لرزون زیر گوشش زمزمه کردم:

- بسه بردیا... تو رو خدا بسه!

سرشو به طرفم برگردوند...اخم دیگه ای کرد و حلقه ی دستشو دور شونه هام بیشتر کرد:

- هیسسس!

و دوباره به خانوم عصبانی نگاه کرد. خانون از شدت عصبانیت قرمز شده بود و برعکس انتظارم که الان چند تا گردن کلفتو صدا می کنه تا دخلمونو بیارن، گفت:

- چرا اینقدر طرفشو می گیری ؟!

صدای محکم بردیا قلبمو از کار انداخت:

- چون برام مهمه!

پست 61

به صورتش نگاه کردم...جدی بود...جدیه جدی...بدون حتی اثر کوچیکی از خنده... توان هیچ گونه عکس العملی رو نداشتم تا اینکه با صدای خانوم از هپروت بیرون اومدم.

- بی خود برات مهمه! دختره ی...لا اله ال الله...اصن مگه من سارا رو برا تو نشون نکردم؟ ناسلامتی زن داری...غیرتت کجا رفته که به دختر غریبه ابراز علاقه می کنی ؟!

دوست داشتم داد بزنم بابا ایهناس بردیا شوهر منه بذارید مال من بمونه اما منه ترسو جرات همچین کاری رو نداشتم. صدای خنده ی هیستریک بردیا بالا رفت و بعد صدای عصبیش به گوش رسید:

- بله بله معلومه که زن دارم. بر منکرش لعنت! منتها زنم هیچ کس نیس، جز همین آنیسا خانومی که جفتمه.

با تعجب حرف بردیا رو تو ذهنم هجی کردم. گفت زنشم؟! اونم در مقابل خانوم؟! به ذهنم فشار آوردم و اولین حرف بردیا که در مورد خانوم بود رو به یاد آوردم... می گفت باید نقش دوست خانوادگیشو بازی کنم و اگه خانوم بفهمه زنشم به راحتی از هستی محوش می کنه. اجازه نمی دم . من اجازه نمی دم بردیا به خاطر من تو دردسر بیوفته. اخمام تو هم رفت. به خانوم مجال حرف زدنو ندادم. دست بردیا رو از شونم جدا کردم و فقط خدا می دونه روحمم همراه دستش از بدنم کنده شد. بدون توجه به خانوم که با چشای از حدقه در اومده رفتار عجیب ما رو نگاه می کرد ، رو به بردیایی که نگاهش به خانوم بود و سعی می کرد به رفتارم توجهی نکنه داد زدم:

- من زنت نیستم بردیا...چرت نگو! من دوست خانوادگیتم. یادت رفت؟ دختر دوست مامانت. دختر معصومه!

نمی دونم این دروغا از کجا اومد اما فکر کنم کارساز باشن. آه معصومه کیه دیگه؟! دوباره اشکام داشتن شیطونی می کردن . می خواستن از چشام سرازیر شن. تو یه لحظه چشمم به بچه ها افتاد که همشون با حیرت تو چهار چوب در چپیده بودن و ما رو تماشا می کردن . اگه تو حالات دیگه ای بودم کلی ر به سرشون می ذاشتم اما حالا...بردیا خیلی عصبانی شده بود. اینو از دستای مشت شده و اخم های در همش می فهمیدم . با صدای محکم و جدی ای رو به خانوم گفت:

- به حرفاش توجه نکن! وقتی می گم زنمه یعنی زنمه!

اشکام نتونستن تحمل کنن و از چشام سرازیر شدن. بردیا رو می کشه ! اون به من رحم نکرد پس به بردیا هم رحم نمیکنه. با حال زار ناله کردم:

- دروغ نگو...من دوست خانوادگیتم.

عصبانیتش تشدید شد و با خشم به طرفم برگشت. با دو دستش شونه هامو قفل کرد و تو صورتم داد کشید:

- زنمی لامصب...به خدا زنمی

شونه هامو آزاد کرد و رو به خانوم فریاد زد:

- با چه زبونی بهت بگم؟! دو ماهه عقدش کردم. خانوم خونمه...

دیگه داشتم از ترس و هیجان از حال می رفتم . دارم دیوونه می شم . با این حرفا منو وابسته تر می کنه و تهش صیغه باطل می شه ! این چه جورشه؟! مقاومت کردم. حرفاشو که یه زمانی آرزوم بود به زبون بیاره رو پس زدم و رو به خانوم که حالا سردرگم بود، گفتم:

- خانوم...داره دروغ می گه ...اصلا اونی که سندو دزدید بهت معرفی می کنم ولی حرفشو باور نکن.

انگار بردیا از این که حرفشو به کرسی بشونه، نا امید و عصبی شده بود. به طرف بچه ها رفت و راهی از بینشون برای بیرون رفتن باز کرد. به راهرو اشاره کرد و در حالی که سعی می کرد آرامششو حفظ کنه رو بهم گفت:

- بیا بیرون یه دیقه

تردید داشتم...سر جام تکون نخوردم که صداش بلند تر شد:

- بیا بیرون کارت دارم لعنتی!

با دادش تنم لرزید و به ناچار دنبالش راه افتادم...

پست 62

تموم بچه ها متعجب بودند. به جز آرمان! در کمال تعجب، لبخندی روی لبش بود. نگاه مشکوکی بهش کردم که لبخندش دندون نما شد. با سردرگمی بیرون رفتم و بردیا رو دیدم که به دیوار تکیه داده بود و سرش پایین بود. دستاشو تو جیبای شلوارش کرده بود و پاشو تند تند تکون می داد . معمولا این حرکات رو یه آدم استرسی انجام می ده . نزدیکش رفتم و تو فاصله ی نیم متریش ایستادم. بالا تنمو به سمتش مایل کردم و صداش زدم:

- بردیا؟

سرشو بالا آورد و با دیدنم یه اخم ظریف پیشونیشو خط خطی کرد:

- لازم نکرده این طوری چوب منو به سینه بزنی.

متقابلا اخمی رو پیشونیم نشوندم و جواب دادم:

- خودت گفتی اگه بفهمه زن و شوهریم به خاک سیاه می نشونتت.

رنگ نگاهش تغییر کرد. لبخند شیطونی زد و گفت:

- حتی اگه با تو به خاک سیاه بشینم، برام جذابه!

لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم. چش شده؟! در حالی که دلم قیلی ویلی می رفت سعی کردم از اون فضا فرار کنم. سرمو بالا آوردم و به طور کاملا غیرطبیعی بحثو عوض کردم:

- حالا چی می شه ؟!

لبخندش پررنگ تر شد...با نگاهش می گفت خودت خری! جواب داد:

- هیچی!

- یعنی چی؟! تکلیف اون دختر چی می شه؟! سندو چی کار کنیم؟!

- اونا با من

و با شگفتی اضافه کرد:

- وای آنیسا...فقط خدا می دونه چقدر سبک شدم. حس می کنم رو ابرام...

بادی به غب غب انداخت و گفت:

- دیگه آقا بالا سر ندارم...بهت مدیون شدم تو این مورد...

خواستم چیزی بگم که دستشو به نشانه ی سکوتم بالا آورد و گفت:

- هیس! بذار من بگم. حرفایی که پیش خانوم زدم برای نجات خدمتکاره نبود و هیچ ربطی به قضیه ی امروز نداشت. من از آینده حرف زدم...اون حرفا بهونه بود...راستش... می خواستم ...

تو چشام نگاه کرد و زود سرشو پایین انداخت! الان باید باور کنم که بردیا خجالت کشید؟؟؟!!!! اون پیشونیه بردیا بود که از استرس و خجالت، از عرق خیس شده بود؟! به کار بردن کلمه ی "خیس" کمی اغراقه؛ اما چند قطره عرق رو به راحتی می شد روی پیشونیش دید. همون طور که سرش پایین بود دستشو که هنوز تو جیبش بود، بیرون آورد. تو دستش یه جعبه ی بلوریه کوچیک بود. لرزش دستش عصبیم میکرد. چرا اینقدر استرس داره؟!

- شاید این لحظه تکرار نشدنی باشه و من دارم با این کارم گند می زنم بهش! عذر می خوام

لبخند دندون نمایی زد و ادامه داد:

- آخه دفعه ی اولمه!

لبخند گیج و متعجبی زدم...بدون توجه به عکس العمل من جلوم زانو زد. با یک حرکت در جعبه رو باز کرد و جلوم گرفت. حلقه ی طلا سفیدی که توش بود، بهم چشمک می زد. دیگه شیطونی نمی کرد . مضطرب و جدی بود. صدای لرزونش قلبمو لرزوند:

- اجازه بده تا ته با هم باشیم.

سرشو بالا آورد و به چشام زل زد:

- با من ازدواج می کنی ؟

نفس عمیقی کشید...دوست داشتم یه نفر محکم به سر و صورتم بکوبه...شاید دارم خواب می بینم . شایدم رویا...انصافا هر چی هست کاش هیچ وقت تموم نشه! دوباره بهش نگاه کردم. به جای مضطرب بودن کنجکاوی از سر و صورتش می بارید و گوشه ی لبشو میجویید...عجب داماد استرسی ای!

عذی وجی: چه زود داماش کرد! باز خوبه نگفت آقامون!

دلم برای عذی وجی تنگ شده بود برای همین سعی کردم حرفشو نادیده بگیرم تا له و لوردش نکنم.

حالا چی بگم؟! دل رو زدم به دریا و سعی کردم حرف دلمو به زبون بیارم:

- بردیا؟

- جانم؟

خجالت می کشیدم بگم...اما اونم گفته بود؛ پس تردیدو کنار گذاشتم و با صدای شرمگینی گفتم:

- منم دفعه ی اولمه! هول شدم

با این حرفم چشاش گرد شد و وقتی حرفمو تو ذهنش تجزیه تحلیل کرد، صدای قهقهش بالا رفت. خودمم خندم گرفته بود. اونقدر با شدت خندید که باعث شد جعبه ی بلوری از دستش بیوفته و با برخورد کردن به پارکت، خورد و خاک شیر بشه! خنده ی هردومون متوقف شد و با تعجب به خورده شیشه ها نگاه می کردیم . بردیا زود تر از من خودشو جمع و جور کرد. با دستش کمی منو به عقب مایل کرد تا خطر زخمی شدنم کمتر باشه. با احتیاط حلقه رو پیدا کرد و دوباره جلوم گرفت. با هول و ولا گفت:

- جان خودت بله رو بگو تا یه بلای دیگه به سرمون نیومده!

پست 64

خنده ی ریزی کردم و با شیطنت گفتم:

-از کجا می دونی جواب من مثبته؟!

با صدای داد و اعتراض بچه ها به سمتشون برگشتم، که دیدم همگی چهار چشی نگامون می کنن ! سارا خنده ای کرد و فت:

-عروس ناز نکن...ما شیرینی می خوایم !

و همگی به دنبالش خندیدن. بردیا دوباره سرشو با هول به سمتم برگردوند و با چشمای مشتاقش قورتم داد...مگه این روز آرزوم نبود؟ پس چرا لفتش می دم ؟! یه چیز ته دلم می گه خوشبخت می شم . چشامو بستم...تمام کدورت ها و مشکلاتی که قبلا داشتم رو مثل زباله از ذهنم بیرون پرت کردم و با خلوص جواب دادم:

-بـــله!

صدای جیغ و سوت بچه ها بلند شد. با شگفتی بهشون نگاه کردم...آرشام حرکاتی رو از خودش به نمایش می گذاشت که الکی مثلا در حال رقــصه! به کولی بازی هاشون نگاه می کردم و می خندیدم . سرمو به سمت بردیا برگردوندم تا عکس العملشو ببینم اما با صورت مات شده ی بردیا روی خودم، مواجه شدم. ناخودآگاه نگاهامون تو هم قفل شد. جدا از اون شلوغی که تو راهرو بر پا شده بود، به هم زل زده بودیم. کم کم لبخند محوی روی لباش نمایان شد. اما هنوزم حالت تعجب تو چشاش بی داد می کرد. داشتم تو نگاه گرمش غرق می شدم که صدای خانوم همه رو از جا پروند:

-با اینکه صحنه ای بسیار رمانتیکی ازتون سر زده اما هنوز از دستتون عصبانیم.

و لبخندی روی لبش نشست...ادامه داد:

-منو یاد قدیمای خودم و شوهر خدابیامرزم انداختین

متقابلا لبخندی زدم...دلم براش سوخت...چرا اینقدر زود قضاوت کردم دربارش؟ این طفلکی هم احساس داره. هم من تند رفتم هم خانوم. صدای بردیا منو از فکر بیرون آورد:

-خانوم اجازه بدین اول از هر چیز کار من با آنیسا جان تموم شه! بعد در اون مورد هم صحبت می کنیم

با تعجب به بردیا نگاه کردم که خیلی ریلکس حلقه رو توی انگشت انگشتریِ دستم کرد و سرشو آروم جلو آورد و ...

نزدیک گوشم با صدای آرومی گفت:

-خانومِ آنیسا! از این به بعد ماجرای سند به شما هیچ ربطی نداره. ذهنتو درگیرش نمی کنی وگرنه من می دونم با تو. بسپر به من

هنوز متعجب بودم و این بردیا بود که با لبخند مرموز و خوشحالی، به سمت خانوم رفت و با هم داخل اتاق خانوم شدند. چه حمایت دوست داشتنی ای...عجیب به دلم نشست. به حلقه ی طلا سفیدم نگاهی اندختم و ناخود آگاه لبخندی روی لبم نمایان شد که صدای معترض مریم رو شنیدم:

-ببند نیشتو دختره ی شوور ندیده

بهش نگاه کردم. لحن شوخش، قلقکم داد که اذیتش کنم:

-بچه پرووو...من شوور کردم رفت. تو دنبال شوور خودت باش. مگه خبر نداری بوی ترشیدگیت تا مرز ایران عراق پیش رفته و یه عرب با شنیدن بوی ترشیدگیت اول سکته ی ناقص زده بعدم قسم خورده تو رو پیدا کنه و از معذل بی شووری نجاتت بده؟

با شگفتی به پشت دستش زد و گفت:

-واه! دختره رو ببین...هنوز دو دقیقه نشده شوهر کرده چه زبونی هم در آورده

همگی زدن زیر خنده...بحث کردن من و مریم تازه شروع شده بود!

یه روز از اون اتفاقا گذشته...چند ساعت پیش فهیمه (همون خدمتکار به ظاهر دزدا!) به اتاقم اومد و یک بار دیگه منو زیر ماچ و موچ گرفت و خبر از این داد که بردیا همه چیزو رو به راه کرده. سند رو پس داده و خانوم رو با شیرین زبونی راضی کرد تا اسم دزد رو نگه! وقتی می خواست بره؛ یه جعبه ی کوچولو بهم داد و با خجالت گفت که ناقابله و بدون اینکه منتظر عکس العملی از جانب من باشه، اتاق رو ترک کرد. بازش کردم. یه جانماز خیلی

خیلی خوشگل با نقش ترمه توش بود. فکر کنم کار دست باشه، آخه خیلی ظریف و زیبا روش کار شده بود. چه دختر زرنگی ! فهمید نماز می خونم . حتما چادر رنگیمو که روی صندلی گذاشته بودم، دیده بود.

حواسم دوباره به سمت آقایی رفت که دیروز بهم پیشنهاد ازدواج داد و از همون دیروز تا حالا بهم سر نزده. یه فکرایی، عجیب اذیتم می کنن . مدام با خودم فکر می کنم که اون اصلا ابراز علاقه نکرده و شاید فقط به قولی که داده بود عمل کرده. قولی که سوهان روح بیچاره ی من بود. وقتی مامانم و مامان خودش فوت کردن، گفت که اونقدرا نامرد نیست و منو به امون خدا ول نمی کنه . نکنه فقط برای اینکه احساس مسئولیت کرده، پیشنهاد داده؟! اگه اینطوری باشه که من دیوونه می شم . وقتی برای ناهار خوردن، پایین رفتم، نیومده بود. کجا غذا خورده؟! چی خورده؟! اصلا چیزی خورده؟! سارا و مریم و نرگس (زن سهیل) کلی دست به سرم می کردن .

غرورم اجازه نداد به اتاقش برم و خبری ازش بگیرم. همین طور جرات نکردم که از بچه ها بپرسم کجاست. اون وقت با خودشون می گفتن من بردیا رو تور کردم و حالا هم بردیا تو رودروایسی مونده و خودشو ازم پنهان می کنه ! و این شدید اذیتم می کنه ! از دست این پسر...فقط بلده ضربان قلب منو بالا و پایین کنه. باز خوبه سکته نمی کنم! روی تخت دراز کشیده بودم و به همین چیزای نه چندان خوشایند فکر می کردم که صدای تلفن همراهم بلند شد. دستی روی عسلی کشیدم و یادگاری بردیا (موبایلم) رو برداشتم. می دونستم خودشه برای همین هول شده بودم. چطور باید باهاش حرف بزنم؟! خواستم جوابشو ندم ولی زود پشیمون شدم چون واقعا عمل جالبی نبود. دستمو روی صفحه ی لمسی موبایل کشیدم و اونو به گوشم نزدیک کردم:

- بله؟!

صدای شیطون و تقریبا خستش، متعجبم کرد:

- به به! سلام خانوم...داشتم نا امید می شدم . یه وقت خبری از آقاتون نگیری ها

ضربان قلبم بالا رفت و بی جنبگیم زد بالا! دو ماهه با همیم اما الان اینطوری هول شدم. با صدای لرزونی گفتم:

- سلام!

- خوبی شما؟!

- ممنون خودت خوبی؟!

- از احوال پرسی های یه نفر

ناخودآگاه به خاطر اینکه کلی تو دلم بهش تهمت زدم، پشیمون شدم و خودمو لعنت کردم و با صدای نرمی گفتم:

- شما به آقاییه خودت ببخش

صدای تک خندشو شنیدم...جواب داد:

- به شرطی اون خانومو می بخشم که پشینهادم رو برای یه شام خوشمزه قبول کنه. چنان ذوقی کردم؛ چنان ذوقی کردم که چند لحظه موبایلمو روی قفسه سینم گذاشتم و لبمو گاز گرفتم. سریع، برای اینکه شک نکنه گوشی رو روی گونم گذاشتم که گفت:

- من هنوز منتظرم پشینهادمو مثل دیروز، قبول کنی.

به پررواییش تو دلم خندیدم و از اینکه دیروز رو وسط کشید خجالت کشیدم. ولی دیگه نباید در مقابل بردیا خجالت بکشم. با حاظر جوابی گفتم:

- خوشی نزنه زیر دلت. اتفاقا امروز پیشنهادتو قبول نمی کنم ...فکر کنم خلوت کردن اونم تو ساحل خیلی خوش بگذره.

هنوز کامل این حرفو نزده بودم که پشیمون شدم. نکنه بهش بر بخوره؟! خواستم سریع جمعش کنم که صدای پر از خندشو شنیدم:

- از دست من فرار می کنی ؟!

با لحن شیطونی ادامه داد:

- نه جانم! امشب باید بیخ گوش خودم باشی. منم امروز باهات میام ساحل

و ریلکس گفت:

- فقط بگو چه موقع

دهنم باز مونده بود اما چند لحظه بعد لبخند محوی روی لبم نشست. کارمو آسون کرد.

عذی وجی: یه بار تو عمرت یه گندی زدی که برات سود آور بود. آفرین خوشم اومد. مثل اینکه داری پیشرفت می کنی .

این دفعه چون دلم برای عذی وجی تنگ نشده بود، بهش تشر محکمی زدم:

- عذی! خوشیمو خراب نکنا!

به بردیا گفتم که ساعت چهار بعد از ظهر بریم که اونم قبول کرد. قبل از اینکه خداحافظی کنه، گفت که کار واجبی باهام داره و حتما باید امروز منو ببینه و نکنه قرار امروزو خراب کنم.

ساعت سه بود و تا ساعت چهار بشه من از کنجکاوی سکته ی ناقصو می زنم !

پست 66

*** * ***

لب ساحل بودیم و قدم می زدیم . حرفی بینمون رد و بدل نمی شد. سکوت و سکوت . خیلی وقت بود این آرامشو نداشتم. نفس عمیقی کشیدم که صدای بردیا رو شنیدم:

- می دونی چیه؟ بعضی وقتا خیلی بی رحم می شم

بهش نگاهی کردم...لبخندی زد و ادامه داد:

- مثل الان...داشتم فکر می کردم چه خوب که زهره به فکر انتقام افتاد.

تای ابرومو بالا آوردمو لبخند محوی زدم. بعد از چند لحظه دوباره نگاهمو به زمین دوختم و زیر لب گفتم:

- مامان و بابام!

- مامان منم رفت...نه؟! بیا فراموش کنیم. می شه سختی هایی که من باعث و بانیش بودم، یادت بره؟ عصبیم می کنن.

دوباره نگاهش کردم و در کمال تعجب نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم:

- خیلی وقته فراموش کردم. از قافله عقبی داش.

چشاش گرد شد. بعد از لحظه ای با بهت گفت:

- منو بگو! سه ساعته دارم برنامه ریزی می کنم بهت بگم بیخیال گذشته.

لبخندم دندون نما تر شد...چند لحظه سکوت کردیم که چیزی به ذهنم اومد. صداش زدم:

- بردیا؟!

- جان؟!

لبامو برچیدم و گفتم:

- سارا چی می شه ؟ خانوم چیزی نگفت؟

اخمی روی پیشونیش نشست:

- زندگی من به خودم مربوطه. می شه بیخیال این قضیه شی؟!

تعجب کردم. فکر نمی کردم اینقدر رو این موضوع حساس باشه. شونه هامو بالا انداختم و سرمو رو به آسمون گرفتم:

- زهره بهت می گفت اونطوری اذیتم کنی؟

- نه!

چنان با شتاب سرمو به سمتش برگردوندم که نزدیک بود گردنم رگ به رگ شه:

- چی؟!

خنده ی شیطونی کرد و در حالی که سرشو می خاروند و نگاه شیطونی داشت، گفت:

- تقصیر خودت بود. از اول پررو بازی در آوردی منم ناخودآگاه سعی می کردم با نشون دادن قدرتم، اذیتت کنم. عجیب لذت می بردم از این قضیه!

یه دفعه نگاش غمگین شد:

- اما نزدیک بود کار دستت بدم!

نگاهم مشکوک شد:

- کار دستم بدی؟ یعنی چی؟!

اخمش غلیظ تر و سرش پایین تر رفت:

- اون فرزاد لعنتی! قرار نبود کاری بهت داشته باشه. فقط باید اون روز تو خونه می چرخید تا تو بترسی. اما...

با حیرت نگاش کردم. چی دارم می شنوم؟ یعنی تقصیر بردیا بود؟! نزدیک بود دیگه دختر نباشم. باورم نمی شه. باورم نمی شه! نفس عمیقی کشید و ادامه کشید:

- ببخشید...به خدا شرمندتم. حقمه یه سیلی بخورم.

با این حرفش اعصابم به هم ریخت. دستمو بالا آوردم و خواستم واقعا بزنم تو گوشش که تو هوا نگهش داشتم. بغض کردم. عصبی بودم اما نمی تونستم دست روش بلند کنم. با صدای بغض داری گفتم:

- واقعا که!

رومو برگردندم تا ازش دور شم اما دستم کشیده شد. بهش نگاه کردم. با اخم و صدای نسبتا بلندی گفت:

- قرار بود فراموش کنی

خدایا منو چی فرض کرده؟! با عصبانیت فریاد زدم:

- این فرق می کنه . فرق می کنه نامرد!

مثل خودم داد زد:

- حالا که اتفاقی نیوفتاده. اگه هم افتاده بود خونشو حلال...

دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم و زار زدم:

- فقط بلدی زورتو به رخم بکشی.

و به سرعت ازش دور شدم. نمی دونستم کجا می خواستم برم. فقط می خواستم ازش دور شم و به سمت درختایی که تو فاصله ی کمی ازمون بود برم. همون طور که می دوییدم و به فریاداش توجه نمی کردم ، با خودم فکر می کردم چقدر احمق بودم که به حرفای آرمان گوش می دادم . مدام می گفت بردیا بی تقصیره. اما حالا بردیا راست راست از شاهکاراش حرف می زنه و می خنده و حتی روم داد می زنه . باید می دونستم نمی شه گذشته رو کنار گذاشت. باید می دونستم همیشه تو زندگیم تاثیر داره.

به درختا که رسیدم به یکیشون تکیه دادم و همون طور که نفس نفس می زدم ، اشکایی که نفهمیدم کی به چشام خ*ی*ا*ن*ت کردنو و بیرون ریخته بودند رو پاک کردم. بردیا رو دیدم که داره بهم نزدیک می شه . نمی خواستم ببینمش. اذیت می شدم. یه لحظه به ذهنم اومد که نکنه زیادی حساس شدم و بی خودی اینقدر عصبانی شدم اما محکم این فکرو پس زدم و جلو تر رفتم. هر چی جلوتر می رفتم تراکم درختا بیشتر می شد.کم کم داشتم می ترسیدم . ایستادم. صدای بعضی از حیوونا منو به یقین رسوند که وسط یه جنگل بزرگم. به بالا نگاه کردم. آسمونی که به سختی دیده می شد رنگش داشت به سمت ارغوانی می رفت. بازم قلبم گواه بد می داد!

پست 68

بدون توجه به اتفاقاتی که چند دقیقه پیش افتاد با ترس فریاد زدم:

- بردیاااا بردیاااا بردیاااا بردیاااا

با احساس سوزش گلوم سکوت کردم. هیچ جوابی نمیومد. بیشتر ترسیدم و این دفعه با بغض داد زدم:

- بردیاااااااااااااااااا

جیغ می کشیدم و کمک می خواستم . تا حالا گم نشده بودم. اونم تو یه جنگل...یه جنگل که می تونه پر باشه از حیوونای وحشی مثل مار و کفتار و هزار چیز دیگه! دستام شروع کرد به لرزیدن. هزار بار خودمو به خاطر فکر کردن به این چیزا لعنت کردم. دوباره و دوباره اسمشو داد زدم تا این فریاد کشیدنم و سوزش گلوم ترسمو تسکین بده! بعد چند دقیقه صدای زنگ گوشیم بلند شد.

با حیرت تو کیفم دست کردم و موبایلمو در آوردم. تا اون لحظه تحمل کردم و اشک نریختم اما با دیدن تلفن همرام نتونستم دووم بیارم و اشکی از چشام پایین فرستادم. اشکی که نه از ترس، بلکه از ذوق بود. چرا از اول از موبایل استفاده نکردم؟! چه حواس جمعی دارم من! دکمه ی تماسو زدم و با ترس اینکه نکنه تماس قطع بشه، با التماس و صدای گریونم گفتم:

- غلط کردم! تو رو خدا بیا دنبالم. تو جنلگم می ترسم. می فهمی ؟دارم از ترس می میرم بردیا...بیا دن...

با صدای عصبی و کلافه ای که نفس نفس زدن توش موج می زد حرفمو قطع کرد:

- بس کن آنیسا...گریه نکن...تمرکز ندارم. هیششش به خدا پیدات می کنم

با صدای ترسوم گفتم:

- راست می گی ؟!

صداش آروم تر شد:

- آره...تو فقط گریه نکن!

سعی کردم خودمو کنترل کنم. وقتی صدای نفسای عمیقمو شنید گفت:

- نترس! صدای داد گنگی رو شنیدم. دارم به همون سمت میام. پیدات می کنم . جنگل بزرگی نیست

با دلداری هاش دلم دارای آرامش شد. اما از یه طرف دیگه به آشوب افتاد. حالت روحیم مناسب نبود. آشوب دلم به خاطر لحن صدایی بود که سعی میکرد ریلکس جلوش بده اما نگرانی ازش می بارید و این یعنی باز من باعث دردسر شدم. دردسر نه چندان کوچیک. مثل بچه ها برای رهایی از بار سنگین گناهکار بودن، با صدای لرزون و مظلومی گفتم:

- همش تقصیر توئه!

صدای خندش به گوشم رسید. هنوز نفس نفس میزد و این یعنی میدویید یا تند تند راه می رفت. از خندش لبخندی روی لبم نشست. با لحنی که انگار با یه بچه حرف میزد گفت:

- خوب بیا شرط بندی کنیم. اگه من پیدات کردم بدون چون و چرا منو می بخشی و منم از اون حرفایی که بهم زدی چشم پوشی می کنم و با خوبی و خوشی تو جنگل زندگی می کنیم .

اعتراض کردم:

- عههههه! مثلا چه حرفایی بهت زدم؟ هر چی گفتم حقت بود...تازشم این تو بودی که با حرفات روحیه ی لطیف منو اذیت کردی.

دوباره خندید و با لحن شیطانی ای گفت:

- با اینکه یه قورباغه داره زیر پات وول می خوره اما خوب زبونت درازه.

با ترس و حیرت جیغی کشیدم و یه نگاه به زیر پام انداختم. هیچی نبود! صدای خنده ی بلندش عصبانی ترم کرد:

- دست انداختی منو؟!

- بله که دست انداختم...خوب بذار ادامه ی حرفمو بزنم. اگه پیدات نکردم هم که هیچ. تو همین جنگل می پوسی و منم بر میگردم و با سارا ازدواج می کنم .

جیغ بلند تری کشیدم و با ناله گفتم:

- شوخیشم قشنگ نیس! اذیت نکن بردیا

صداش واضح تر و رساتر به گوشم رسید:

- به روی چشم!

با شگفتی جواب دادم:

- تو جنگل خیلی خوب آنتن می ده . چه عجب ما یه خیری از ایرانسل بردیم!

صدای خندش این دفعه بلند تر به گوشم رسید. با تعجب به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن بردیایی که دلشو گرفته و در حال خندیدنه، دستامو رو گونه هام گذاشتم و از ته دل و با خوشحالی جیغ کشیدم:

- اومدیییییییییییییییی!

در همون حالت که می خندید و جلو می اومد گفت:

- ببین فقط امروز اجازه می دم اینقدر جیغ بکشی. کاملا استثناء. ولی روزای دیگه صدای عشوه کردنتم نباس جلو مردت بلند شه. مفهمومه؟ مرد سالاری باید خوب بره تو مخت!

خوشحالیم دود شد رفت هوا. اخمامو در هم کشیدم و با دندونای رو هم فشرده غریدم:

- بیش از حد عصبانیم کردی بردیا. حقته زیر مشت و لگت بگیرمت

حالا تو فاصله ی چند سانتیم ایستاده بود و با لبخند ریلکسی بهم زل زده بود. اخمام بیشتر در هم رفت که دستاشو پشتش قلاب کرد و کاملا نیم تنشو به سمتم مایل کرد. طوری که مجبور شدم کمی خودمو عقب بکشم. ترسیدم نکنه کاری کنه اما با حرفش فکرای منفی رو از سرم دور کرد:

- منو زیر مشت و لگتت له کن منتها قبلش یه نگاه به زیر پات بنداز تا موجودات نرم و عزیزی رو له نکنی عزیزم!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- دیگه گولتو نمی خورم .

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- میل خودته! فقط اگه بلایی سرت اومد، نگی بردیا بهم نگفتا!

کم کم داشتم می ترسیدم . خوب یه نگاه کردنه. فوق فوقش هیچی زیر پام نیست و با خیال راحت بردیا رو شت و پل می کنم . بردیا که تردیدمو دید. سرشو به سمت آسمون گرفت و به صورت نمایشی سوت زد. خدایا همسر

آینده ی منو نگاه! با شک و شبهه به زیر پام نگاهی انداختم و با دیدن کرم چاق و بزرگ و سیاه رنگی چشام گرد شد و همونطور که بهش زل زده بودم خشکم زد! صدای خنده ی بردیا بلند شد:

- مکیدن خونت چقدر براش لذت بخشه که این طور بهت چسبیده

بهش توجهی نکردم. فقط نگاهم به زالو بود. بعد از چند لحظه با بهت سرمو بالا آوردم و زیر لب با التماس رو بهش گفتم:

- با سارا ازدواج کن اما این تن لشو از روی کفش من بردار

صدای قهقهش به آسمون رسید. یهو به خودم اومدم و شروع کردم به وول خوردن و تکون دادن پام تو هوا. هر چند ثانیه یه بار هم به پام نگاه می کردم اما یک سانت هم تکون نمی خورد . حس می کردم با اون صورت سیاه رنگ و بیریختش داره بهم نیش خند میزنه! دیگه داشت گریم می گرفت . بردیا هم فقط بهم میخندید. بازوشو گرفتم و در حالی که سعی می کردم پای راستمو از خودم دور نگه دارم التماسش کردم:

- بردیا قلبم داره از جا در میاد...تو رو خدا!

در حالی که هنوز خنده رو لباش بود تکه چوبی از زمین برداشت زالو رو پرت کرد کنار درختی. نفس عمیق و کش داری کشیدم:

- بذار برگردیم خونه یه بلایی به سرت بیارم که مگسای آسمون هم به حالت گریه کنن

لبخند دندون نمایی زد و خواست تکه چوبو روی زمین پرت کنه که با دیدن مورچه ی بزرگ و سیاه رنگی که روی دستش بود داد بلندی کشید و با ترس دستشو تو هوا تکون داد. با دهن باز شده بهش زل زده بودم که نگاهش به نگاهم خورد و هم زمان شد با بلند شدن صدای قهقهه ی هردومون

پست 69

* * *

به ساعت نگاه کردم. 18 تمام... با نگرانی به بردیایی که چراغ قوه ی موبایلشو روشن کرده بود و در همون حال منو به دنبال خودش می کشوند و با دقت سعی میکرد از همون راهی که اومده برگرده، نگاه کردم:

- بردیا؟!

- جان؟!

لبخند کم جونی زدم و پرسیدم:

- تو می دونی چی شد که مامانت به فکر انتقام افتاد؟

- اوهوم!

چشام گرد شد:

- جداً؟! پس چرا به من چیزی نمی گفتی؟

همون طور که راه می رفت نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اول اینکه نپرسیدی! دوم اینکه حتی اگر می پرسیدی نمی گفتم !

چشام گرد تر شد:

- چرا آخه؟

جواب نداد که بیشتر اسرار کردم:

- بگو دیگه...چرا؟!

صدای شوخش به گوشم رسید:

- نه که روحیه ی تو خیلی لطیفه؛ اگه بگم، خدشه دار می شه !

اخمی کردم و گفتم:

- اذیت نکن این قدر ...فقط بگو جریان چیه؟

این بار ایستاد و دستاشو به سینه زد...به صورتم دقیق شد و بعد از چند لحظه با لبخندی که رو لبش بود گفت:

-چه اخمی هم کرده! وا کن ببینم.

- تا بهم نگی، پیشونی من همون طور چروکه

- خیلی خوب. فقط مواظب روح لطیفت باش!

نتونستم جلوی خندمو بگیرم و با وجود مشکلی که داشتیم صدای خندم لا به لای درختا پیچید. لبخندش پررنگ تر شد. دوباره دستمو کشید و تو اون تاریکی به راه افتادیم...انگار جنگل با وجود اون، اصلا برام ترسناک نبود...بعد از چند لحظه به حرف اومد:

- مامان من و مامان تو، خواهرای ناتنی بودن و هر دوشون تو شرکت بابای مشترکشون مشغول به کار بودن

شکه شده بهش زل زدم...قصد شوخی که نداشت! کل وجودمو گوش کردم و به بقیه ی حرفاش توجه کردم:

- حسابدار اون شرکت بابای تو بود. یه جوون 32 ساله! از قضا، هم زهره و هم مامانت از آقای بابا خوششون میاد و شیفتش می شن !

سرشو پایین انداخت و ادامه داد:

- دوست نداشتم این چیزا رو بگم اما خودت اسرار کردی! مامان من و مامان تو توی رقابت میوفتن. برای به دست آوردن قلب حسابدار...ولی طرز تلاش کردنشون متفاوته. مامان تو با وجود علاقش به بابات سربه زیره و همین باعث می شه بابات جذب اون شه! اما زهره که کم کردن روی مامانت براش مهم تر از به دست آوردن قلب باباته، کاری که نباید بکنه رو می کنه !

با دهن باز نگاش کردم! نکنه منظورش... نکنه...بذار از تعریف کردن این قسمت فاکتور بگیرم! چون نظرت به کل در مورد بابات و زهره تغییر میکنه

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- فردای همون روز بابات از مامانت خاستگاری می کنه و در مقابل چشمای متعجب مامان من و سوالات پی در پیش می گه که اون یه زن رو نمی واد . یه دخترو می خواد ...یه دختر پاک! و چند هفته بعدش با مامانت عقد می کنه . مامان منم که ضربه ی سختی بهش خورده بود و خودشو مقصر می دونست ، به خاطر عدم توجه اطرافیانش به حال و وضعیتی که داره، افسردگی سراغش میاد و با یه تصمیم ناگهانی از خونشون فرار می کنه و بدون خبر کردن خانوادش عازم انگلیس می شه ! اونجا با بابای من آشنا می شه و باهاش ازدواج می کنه و وقتی ازدواج می کنن و بابام می فهمه اون نجیب نیست زود طلاقش می ده ؛ در حالی که من تو شکمشم! پدرم اصالتا انگلیسی بود اما مسلمان شده بود و این موارد براش مهم بود. زهره که به خاطر این اتفاقات از سنگ شده بود یه کاری همونجا دست و پا می کنه و با مرور زمان همون کارش می گیره و وضعیت خوبی برای خودش می سازه . تا اینکه بعد از گرفتن مدرک فوق لیسانسِ من، تصمیم می گیره برگرده ایران تا به همه ثابت کنه چقدر نشکنه. منم طبیعتا دوست داشتم کشور مادرمو ببینم برای همین باهاش به ایران اومدم و نمی دونم چی شد که مونگار شدم...شاید به خاطر آشنایی با آرمان بود. نمی دونم ! خلاصه اینکه زهره چند ماه دنبال خانواده ی شما بود و بعد از پیدا کردنتون، دو سال کامل تلاش کرد که با شرکت بابات رابطه برقرار کنه و از اونور باعث ورشکستگی شرکت شه! وقتی فهمید بابات سکته کرده و بعد فوت شده واقعا ناراحت شد! فکر نمی کرد این طوری شه...با خودش گفت از اول تنها مقصر، مامان تو بوده و اگر اون نبود، مرد مورد علاقش هم نمی مُرد! این بود که تصمیم گرفت یه برنامه ی جدید برای انتقام گرفتن از مامانت بریزه و بهترین راهش هم تو بودی. بعدشم دیدی که چی شد! ته تهش پشیمون شد...چون به قتل خواهرش ختم شد!

بردیا ساکت شد و ادامه نداد! منم از موقعیت استفاده کردمو با تمام وجود همه ی حرفاشو تو ذهنم مرور کردم... زهره خالمه؟ بردیا پسر خالمه؟ بابام...بابام چی کار کرد؟ حق زهره نبود... حق مامانم نبود. اصلا...حق هیچ کس نبود!

پست آخر

- آنیسا؟! بردیا؟! کجایین شما؟!

با حیرت سرمو بلند کردم. صدای آرمانه! سرمو به سمت بردیا برگردوندم...اونم با خوشحالی نگام کرد:

- رسیدیم...بدوا!

هر دو هیجان زده شروع کردیم به دوییدن. صدای آرمان هر لحظه بلند تر و تراکم درختا کم تر می شد . هاله ای از نور رو لا به لای درختا می دیدم . مطمئن شدم نجات پیدا کردیم.

- بردیـــــــا؟ من دارم می بینمتون . بیاین سمت صدا و نور چراغ قوم! می بینیدش؟!

هر دو هیجان زده فریاد زدیم:

- آره!

بردیا ادامه داد:

- من خودتم دارم می بینم !

با ذوق زدگی نگاش کردم و پرسیدم:

- کو؟! کجاست؟!

به هول شدنم خندید و با دستش به رو به رو اشاره کرد. با دیدن هاله ی مشکی رنگی که داشتیم بهش نزدیک تر می شدیم با خوشحالی فریاد زدم:

- آرمان؟!

با صدای بلند جواب داد:

- چی شده آنیسا؟!

متقابلا، بلند گفتم:

- ما رو پیدا کردی؟!

بردیا به سوال بچگانم خندید و مثل ما با فریاد گفت:

- نه خیر ما پیداش کردیم. اون نمی تونه خودشو پیدا کنه چه برسه به پیدا کردن چند نفر دیگه!

صدای قهقهه ی آرمان بلند شد:

- نامرد غیبت نکن...صداتو می شنوما ... کاری نکن همین جا ولتون کنم و برم تا آرشام بیاد بخورتون!

این دفعه صدای آرشام هم شنیدیم:

- دست شما درد نکنه! یه بار خواستم سکوت کنم تا بازم منو قاطی نکنید؛ تهش شدیم حیوون وحشی!

با این حرف صدای خنده ی هر دوشون بلند شد... وقتی بهشون نزدیکِ نزدیک شدیم، سرعتمونو کم کردیم. بهشون که رسیدیم، نفس نفس می زدیم ! تقریبا بیرون جنگل بودیم و فقط تک و توکی درخت دیده می شد . با چراغ قوه ی آرمان خیلی راحت تونستیم راهمونو پیدا کنیم و بعد از چند دقیقه تو خونه باشیم. اینقدر به دست خانوم و بچه ها سوال پیچ شدیم تا بلاخره اجازه دادن بریم خستگی ای در کنیم!

* * * * *

- دنیا؟! پریا نگفت کی میان؟!

- چرا اتفاقا الاناست که پیداشون شه. اما گمون نکنم! این پری اینقدر ندید پدیده که فکر کنم وقتی از آریشگاه اومد بیرون سه ساعت به آرشام طفلکی زل می زنه تا باورش شه از ترشیدگی در اومده!

سعی کردم جلوی خوندمو بگیرم. با صدای آرومی بهش تشر زدم:

- هیس! یکی می شنوه دیوونه!

با ناله گفت:

- بابا این شوور کرد رفت...عیب نداره کسی بشنوه...

زیر چشمی به اینور و اونور نگاه کرد و با صدای خیلی آرومی گفت:

- عیب اینه که کسی بشنوه ما ترشیده ایم!

نتونستم جلوی خندمو بگیرم و زدم زیر خنده. تو دلم کلی مسخرش کردم. نمی دونه آرمان همین چند وقت پیش داشت با بردیا حرف می زد که باهاش بره به خاستگاریش! فکر کنم دنیا هم از آرمان بدش نمیاد! یعنی فکر نمی کنم ...مطمئنم!

- ببخشید من خانوممو گم کردم...کجا می تونم پیداش کنم؟! با سرعت سرمو به سمت بردیا چروندم...اخم ریزی بهش کردم که دنیا گفت:

- بردیا خان همین جا بهترین جاست برا پیدا کردنش!

و خنده ی ریزی کرد و رفت...بردیا با لبخند به صورتم زل زد و گفت:

- از شما فقط اخم و تَخمتون به ما رسیده! خسیس نباش دخترا!

با تشر گفتم:

- خانومم چیه؟!

- خانوم من، چیزی نیست...خانوم من یه فرده! یه کَسه... کسی که همه کَسمه!

دلم دوباره گرم شد...لبخندمو نتونستم جمع کنم...سعی کردم در همین حال اخم هم کنم که فکر کنم قیافم کلی احمقانه شد که زد زیر خنده و در همون حال گفت:

- همین قیافه ی کج و کولتم خریدارم!

و دستشو بالا آورد و گونمو محکم کشید... با تعجب خودمو عقب کشیدم و گفتم:

- وای بردیا اینقدر منو اذیت نکن...زشته به خدا! یک ماه پیش سیغه ی محرمیت ما باطل شد رفت. قرار شد دیگه نه بهم دست بزنی نه از این الفاظ استفاده کنی!

مثل بچه ها اخمِ دلخوری کرد و من بچه تر از اون به خاطرش قند تو دلم آب شد...

- دِ آخه عزیزم...

با ناله حرفشو قطع کردم:

- بردیـــــــــا!

- باشه باشه. اشتباه شد...دِ آخه عزیز آینده ی من...با چه زبونی بگم وقتشه عقد کنیم؟! اصلا من خوشم نمیاد تک و تنها تو خونتون باشی! تا همین الانم خیلی تحمل کردم. بیا و رضایت بده!

ناراحت جواب دادم:

- قرار بود اجازه بدی تا با موضوع کنار بیام... با گذشتمون!

سعی کرد دلداریم بده...گفت:

- آنی گذشتمون هر چی بوده تموم شده...الانو بچسب...

لبخند دندون نمایی زد و ادامه داد:

- منو بچسب!

منم لبخند بدجنسی زدم و ریلکس گفتم:

- لحظه شماری می کردم تا این حرفو بهت بگم... می دونی چیه؟! من از اول هم با گذشتمون کنار اومده بودم پسرخاله! همه ی این یک ماه یه بازی بود...یه بازی که انتقام اون چند ماه اذیت کردنمو ازت بگیرم! الان یک یک برابریم...نه آقای اِدموند؟! حالا هم من رازی ام بریم سر خونه زندگیمون!

لبخندش روی لبش ماسید...چند لحظه تو همون حالت موند و بعد صدای قهقهش کل سالن و قلب بی تاب منو در بر گرفت...

**** پـــــــــــ :) ـــــــــــایان ****

ساعت 11:25 دقیقه ی شب...4 آذر 1395